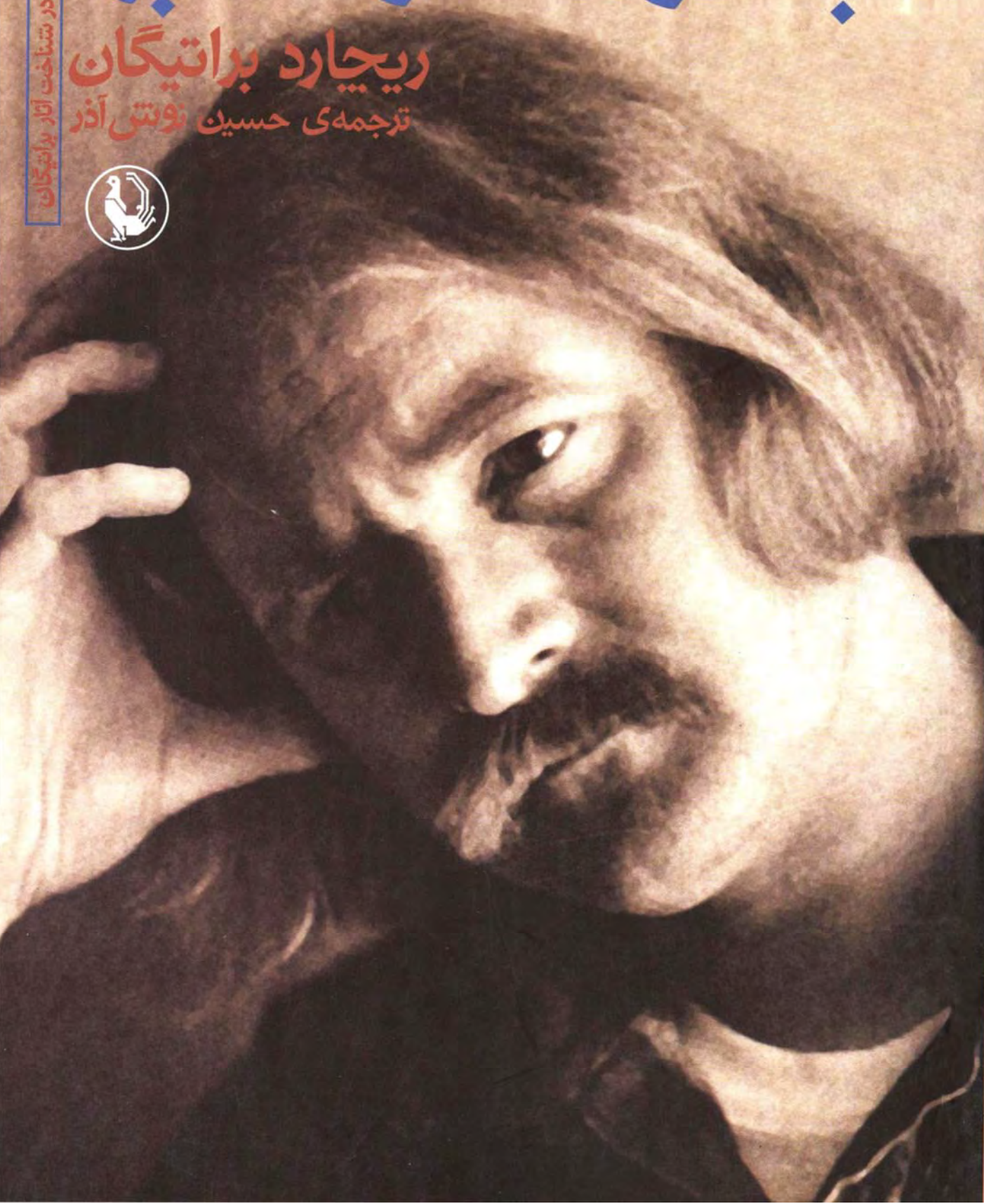


پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد

ریچارد برااتیگان

ترجمه‌ی حسین نوشتی‌آذر

با جستاری در شناخت آثار برااتیگان



ریچارد برااتیگان

**پس باد همه چیز را با خود
نخواهد برد**

ترجمه‌ی

حسین نوش‌آذر



انتشارات مروارید

ترجمه از کتاب:
So The Wind Won't Blow It All Away, Richard Brautigan
 ۱۹۸۲، نیویورک، انتشارات:
 Delacorte Press/Seymour Lawrence
 و ترجمه‌ی آلمانی همین اثر با مشخصات زیر:
Ende einer Kindheit, Richard Brautigan, Günter Ohnemus
 ۱۹۸۹، فرانکفورت، انتشارات:
 Vito Von Eichborn

سرشناسه:	براتیگان، ریچارد، ۱۹۲۵-۱۹۸۴ م.
عنوان و نام پدیدآور:	پس باد همه‌چیز را با خود نخواهد برد/ ریچارد براتیگان؛ ترجمه‌ی حسین نوش‌آذر.
مشخصات نشر:	تهران: مروارید، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۱۷۲ ص: ۱۴/۵ ۲۱/۵ س.م.
شابک:	978-964-191-003-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا	
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>So the wind wont Blow it all away</i>
موضوع:	داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	نوش‌آذر، حسین، ۱۳۴۲ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۶ پ ۵ ۱۶ ر / ۳۵۰۵ PS
رده‌بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی:	۱۱۶۷۷۵۵

چاپ اول: مهرماه ۱۳۸۷، چاپ دوم آبان ۱۳۸۷، چاپ سوم ۱۳۸۸



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۱۸۸
 تلفن: ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۰۲۷ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵
morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



پس باد همه‌چیز را با خود نخواهد برد

ریچارد براتیگان

ترجمه‌ی حسین نوش‌آذر

چاپ چهارم زمستان ۱۳۸۹

صفحه‌آرایی علم روز

چاپخانه گلشن

تیراژ ۲۲۰۰

شابک: ۹-۰۰۳-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸ 978-964-191-003-9

۳۰۰۰۰ ریال

فارسی این داستان
پیشکش آزادہام.

بعد از ظهر اون روز هنوز نمی‌دونستم کِری خاکی منتظره که فقط چند روزِ بعدش بشه یک گور. حیف که نتونستم فشنگ رو قاپ بزنم و به لوله‌ی تفنگ کالیبر بیست و دو برش گردونم که چرخ‌زنون خودش رو به خشاب برسونه و خودبه‌خود سر پوکه بشینه، طوری که انگار هیچ‌وقت شلیک نشده باشه و حتی هیچ‌وقت توی خشاب نداشته باشندش.

اگر می‌شد فشنگ می‌رفت کنار چهل و نه خواهر و برادر دیگه‌ش توی قوطی فشنگ‌ها، اگر قوطی فشنگ‌ها، آروم و مطمئن در قفسه‌ی دکان اسلحه‌فروشی قرار می‌گرفت، و اگر می‌شد که در اون بعد از ظهر بارونیِ ماه فوریه از کنار مغازه‌ی اسلحه‌فروشی می‌گذشتم و هرگز پام رو توی این مغازه نمی‌گذاشتم ...

اگر من اون روز به جای فشنگ هوسِ یک ساندویچ همبرگر می‌کردم... آخه، درست کنار مغازه‌ی اسلحه‌فروشی یک اغذیه‌فروشی هم بود. اغذیه‌فروشی همبرگرهای خوش‌خوراکی داشت. اما گرسنه نبودم.



باقی زندگی‌م به این ساندویچ همبرگر فکر می‌کنم. کنار پیشخون

می‌شینم و ساندویچ همبرگر رو به دست می‌گیرم و در همون حال اشک از چشم‌هام سرازیر می‌شه. ساندویچ‌فروش روش رو برمی‌گردونه، چون تحمل نداره ببینه بچه‌ها موقع همبرگر خوردن گریه می‌کنند. علاوه بر این دلش نمی‌خواد با نگاهش خجالت‌زده‌م کنه.

تنها مشتری این اغذیه‌فروشی هستم.
خانم ساندویچ‌فروش حال و حوصله‌ی دیدن چنین صحنه‌هایی رو نداره.

این خانم به اندازه‌ی کافی مشکل داره توی زندگیش.
مردش، همین هفته‌ی قبل گذاشتش و با یک خانم موخرمایی به شیکاگو رفت. امسال، این دومین باره که مردش بهش خیانت می‌کنه. طاقش دیگه طاق شده. راستی هنوز چند تا زن موخرمایی در شیکاگو زندگی می‌کنند؟

خانم ساندویچ‌فروش یک کهنه برمی‌داره و یک لکه‌ی نامرئی رو او پایین مایین‌ها پاک می‌کنه. چیزی رو پاک می‌کنه که هنوز چکه نکرده و در همین حال من این داستان رو تعریف می‌کنم:
تا باد همه چیز رو با خودش نبره.

غبار، غبارِ آمریکا

دو سالی بود که جنگ جهانی دوم تموم شده بود. بساط ماهیگیری‌شون رو بار یک وانت قراضه کرده بودند و تلق و تلق‌کنان از یک راه ناهموار و سخت به طرف برکه می‌آمدند. همیشه، ساعت تقریباً هفت بعد از ظهر سال ۱۹۴۷ بود که کنار برکه توقف می‌کردند و دست به کار می‌شدند که اثاثه‌شون رو از روی بار پایین بیارن.
اول کاناپه رو از روی بار برمی‌داشتند. کاناپه، بزرگ و سنگین

بود. اما اون دو نفر قذبلند و گردن کلفت بودند. برای همین هم خوب از عهده کاناپه برمی آمدند. زن به گردن کلفتی مردش بود. کاناپه رو می گذاشتند روی علف‌ها، مقابل برکه، جوری که بتونن روش بشینن و نشسته ماهیگیری کنن.

همیشه اول از همه کاناپه رو از روی بار برمی داشتند. بعد نوبت می رسید به باقی خرت و خورت‌ها. در چشم به هم زدنی مستقر می شدند. توی این کار خیلی ماهر بودند و معلوم بود سال‌هاست کارشون همینه. سال‌ها قبل از این که برای اولین بار ببینمشون و از روی عادت چشم به راهشون بمونم و فروتنانه بشم بخشی از زندگی این دو نفر.

بعضی موقع‌ها زود می رسیدم و مدت زیادی رو به انتظار می گذروندم.

و حالا، یعنی اول اوت ۱۹۷۹ نشسته‌ام اینجا و گوشم رو چسبونده‌م به گذشته، انگار که گذشته دیوار خونه‌یی باشه که داره ویران می شه.

صدای فاخته‌ها رو می شنوم و صدای باد رو که از نیزارها می آد و به صدای ارواح سرگردونی می مونه که با هم می جنگند. صدای منظم شلتاق آب رو می شنوم و صدای حرکت برکه رو که حالا، توی خیالم کنارش ایستاده‌م و احساس می کنم توی خونه‌م هستم.

صدای فاخته‌ها مثل حروفی‌یه که امروز، بعد از ظهر یک روز تابستونی با ماشین تحریرم روی صفحه‌ی کاغذ تایپ می کنم. بعد از ظهر یک روز کسالت‌آور و مات. بادی تند و گرم از طرف جنوب می آد. این جور بادها خسته‌م می کنه و اعصابم رو به هم می ریزه.

کسی با یک تخته‌ی دراز و ساقه‌ی کوتاه درختی و با چند تا ستون نیزه‌طوری چیز بدقواره‌یی ساخته که اگه خوشبین باشیم

می‌تونیم به‌ش به چشم غم‌انگیزترین سکوی ماهیگیری جهان نگاه کنیم.

سکو واقعاً درب و داغونه، و من، خودم به تنهایی طرحش رو ریختم و ساختمش. بنابراین تقصیر این کار فقط از منه. حالا روی سکو ایستادم جوری که تقریباً سه متر و نیم با ساحل فاصله دارم. قسمتی از تخته و ساقه‌ی درخت پوسیده‌ن و از درزش می‌شه آب رو دید. تخته از وسط تاب برداشته، و در این قسمت که تاب برداشته، تقریباً ده سانتی‌متری رفته توی آب. برای همین این قدر محکم نیست که بشه از روش پرید.

اگر از روش بپریم، سکوی ماهیگیری مضحکم می‌شکنه. برای همین اگر بخوام ماهی بگیرم، چاره‌ای ندارم جز این که بزنم به آب و برم اون ور تخته.

خوشبختانه برای بچه‌های دوازده ساله مهم نیست که کتونی‌شون خیس بشه. در واقع اصلاً متوجه این موضوع نمی‌شن و نسبت به این موضوع کاملاً بی‌تفاوتن. برای همین حالا با کفش‌های خیس واستادم اینجا، جلو بادی که از جنوب می‌آد و دارم ماهی می‌گیرم و در همون حال به صدای فاخته‌ها گوش می‌دم و به صدای خشک نیزارها که به صدای چکاچک شمشیرها می‌مونه و به صدای موزون شلتاق آب که به حاشیه‌ی برکه می‌کوبه، به اونجا که برکه تموم می‌شه و دنیای ما شروع می‌شه.

من، اون دست برکه ماهی می‌گیرم، درست مقابل جایی که اونا تا چند ساعت دیگه پیداشون می‌شه و مبلمان نشیمن‌شون رو از روی بار پیاده می‌کنند.

منتظرم، و تا بیان، با نگاه کردن به شناور قلاب وقت می‌گذرونم. شناور مثل یه مترونوم عجیب توی آب بالا و پایین می‌ره، و همون

موقع یک کرم که ماهی‌ها هیچ علاقه‌یی به فلاکتش ندارند، توی آب خفه می‌شه.

ماهی‌ها به طعمه لب نمی‌زنند. اما مهم نیست.
من منتظرم و مهم نیست که وقتی آدم منتظر چیزی یا کسی‌یه،
وقتش رو چطور می‌گذرونه. چون به هر حال آدم همیشه منتظر
چیزی یا کسی‌یه.

خورشید روی آب می‌تابه و درخشش اون قدر زیاده که ناچارم
مدام سر برگردونم. هر بار که به خورشید نگاه می‌کنم، به نظرم می‌آد
که آفتاب شبیه یک پتوی درخشان با نقش صدها چرخ فلک که با
نیروی باد کار می‌کنه.

در خورشید هیچ چیز خنک و هیچ چیز باطراوتی نیست.
بعد از ظهر حوصله‌م سر رفته بود، مثل همه‌ی بچه‌هایی که این
موقع روز حوصله‌شون سر می‌ره. خورشید، تقریباً از مُد افتاده بود،
مثل لباس‌هایی بود که از همون روز اول، از همون وقتی که طرح‌شون
رو کشیده بودند نخ‌نما بودند. شاید وقتش رسیده بود که خداوند
طرح دیگه‌یی بزنه.

از آفتاب قدری سوخته بودم. اما مهم نبود. احساس می‌کردم
صورت‌م از آفتاب‌سوختگی سرخ شده. کلاه سر نگذاشته بودم.
بچگی‌هام به ندرت کلاه سر می‌ذاشتم. بعدها نوبت کلاه شد.
موهام سفید بود.

بچه‌ها اسمم رو گذاشته بودند «سفیدبرفی».
کتونی‌م هم در این مدت خشک شده بود. کتونی‌م به نیمه‌ی
عمرش رسیده بود. این بهترین دوران کتونی‌هاست. احساس می‌کردم
واقعاً بخشی از وجودمه. چیزی شبیه به ادامه‌ی پاشنه‌ی پام. کتونی‌م
اون پایین مایین‌ها کاملاً زنده بود.

وقتی کتونی‌م داغون می‌شد و ما پول نداشتیم یک جفت کتوی نو بخریم، حالم حسابی گرفته می‌شد. پیش خودم فکر می‌کردم حتماً کار بدی کرده‌م که دارم تقاص پس می‌دم. به خودم می‌گفتم: باید بچه‌ی خوبی باشم.

این مجازات خداوند بود. مقدر بود که کتونی پاره پوره بپوشم. بدیش این بود که هر وقت به پاهام نگاه می‌کردم، از خودم خجالت می‌کشیدم.

اون زمون‌ها بچه‌تر و نادان‌تر از اون بودم که بتونم بین یک جفت کتونی مضحک و پاره‌پوره که پام بود و این واقعیت پیوندی برقرار کنم که ما اون موقع با مستمندی اداره‌ی تأمین اجتماعی زندگی می‌کردیم و جزو وظایف اداره‌ی تأمین اجتماعی این نبود که کاری کنه بچه‌ها با اعتماد به نفس بار بیان.

هر وقت یه جفت کتونی نو برام می‌خریدند، یه دفعه نظرم نسبت به زندگی تغییر می‌کرد. اصلاً آدم دیگه‌یی می‌شدم. از این که روی کراهی خاکی قدم برمی‌دارم احساس غرور می‌کردم. دست به دعا برمی‌داشتم و خدا رو شکر می‌کردم که یه جفت کتونی نو عایدم کرده بود.

اما در این بین تابستون سال ۱۹۴۷ از راه رسیده بود و من که حوصله‌م سر رفته بود، حالش رو نداشتم منتظر بمونم تا زن و مرد ماهیگیر با بار و بندیل‌شون از راه برسند. برای همین تصمیم گرفتم به دیدن پیرمردی برم که اون نزدیکی‌ها سرایدارِ کارخونه‌ی چوب‌بری بود.

پیرمرد در کلبه‌یی کوچک در همسایگی کارخونه‌ی چوب‌بری زندگی می‌کرد و آبجو می‌خورد. پیرمرد نگهبانی می‌داد و مراقب بود کسی از کارخونه چیزی ندزده و در همون حال یه عالمه آبجو

می خورد. وقتی کارگراها تعطیل می کردند و به خونه هاشون برمی گشتند، کارخونه ی چوب بری خیلی ساکت می شد. پیرمرد یه بطری آبجو دستش می گرفت و در کارخونه نگهبانی می داد. احتمالاً می شد کارخونه رو غارت کرد، بدون این که آب از آب تگون بخوره. زیاد به دیدن پیرمرد می رفتم و او هم بطری های خالی آبجوش رو به من می بخشید. بطری ها رو به مغازه می بردم و به ازای هر بطری یه سنت گرویی ش رو به جیب می زدم.

خوب بود که حالا می رفتم پی بطری های خالی. خیلی بهتر از این بود که به خورشید زل بزنم. تا خودم رو برسونم به سکو، مجبور بودم بزنم به آب. در نتیجه کتونی م دوباره خیس شد. فقط چند ثانیه طول کشید تا کتونی م خیس بشه، جوری که انگار هیچوقت خشک نبود. اما این هم مهم نبود. می بایست تصمیم می گرفتم که قلابم رو که از چوب نی بود با خودم ببرم یا بین بوته ها پنهونش کنم. در راه کارخانه ی چوب بری جایی بود که گاهی با چراغ قوه قورباغه می گرفتم. ایستاده بودم در این محل و تقریباً ده ثانیه بیشتر از معمول طول کشید تا بالاخره تونستم تصمیم بگیرم.

قلاب ماهیگیری رو بین چند بوته قایم کردم. قورباغه ها در این لحظه به اندازه ی آفتاب کسالت آور بودند. به خودم گفتم برگشتن قلاب ماهیگیری رو برمی دارم و می رم اون دست برکه، پیش زن و مرد و توی نشیمن شون که درش به روی همه باز بود می شینم. من از نظر زمانی از شون جلوتر بودم و دوست داشتم چند ساعتی به شون ارفاق کنم تا از من جلو بیفتند.

غیر از این کار که ماهی نگیرم، تا رسیدن اون زن و مرد چند کار دیگه هم بود که می بایست انجام بدم. یکی از این کارها آوردن

بطری‌های آبجوی نگهبان کارخانه‌ی چوب‌بری بود.

نیم مایل از راه کارخانه‌ی چوب‌بری رو که پشت سر گذاشتم، یک دفعه فکرهای عجیب و غریبی به سرم زد. شاید پیرمرد دو جعبه، شاید هم حتی سه جعبه بطری خالی جایی پنهان کرده بود. یک هفته‌یی می‌شد که دیدنش نرفته بودم. شاید در این مدت بیشتر از قبل آبجو خورده بود. امیدوار بودم اینطور باشه. بعد این فکر به سرم زد که نکنه در این مدت یه پسربچه‌ی دیگه دیدنش رفته و همه‌ی بطری‌های خالی رو با خودش برده باشه. بطری‌هایی که در واقع حقِ مسلّم من بود.

از این فکر اصلاً خوشم نیومد.

با خودم عهد کردم از این به بعد دست‌کم هر چهار روز یک بار به دیدن پیرمرد برم. ملاقات پیرمرد می‌بایست تبدیل می‌شد به بخشی از زندگی‌م. در این صورت می‌تونستم بطری‌های خالی‌ش رو به چنگ بیارم. از دست دادن این منبع درآمد برای کسی که مجبور بود نصف زندگی‌ش کتونی‌های پاره پوره بپوشه اصلاً خنده‌دار نبود.

اگر حسابی دل به کار می‌دادم، شاید می‌تونستم در اولین سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم ترقی کنم و بشم یه بطری‌جمع‌کن سرشناس. اون سال‌ها برای بطری‌های کوچیک یه سنت و برای بطری‌های یه لیتری دو سنت گرویی می‌دادند.

موقعی که به طور جدی توی حال و هوای بطری‌جمع‌کردن بودم، یک کالسکه‌ی قراضه هم با خودم می‌بردم. کالسکه یه سبد و یه چادر خیلی بزرگ داشت و می‌شد مقدار زیادی بطری توش جا داد.

بعضی موقع‌ها تمام روز کالسکه رو توی محل هُل می‌دادم و بطری‌هایی رو که دور انداخته بودند جمع می‌کردم. اگر سرمایه‌دارِ بطری‌خواه جوونی پشتکار به خرج می‌داد و می‌تونست مدت زیادی

کالسکه‌ش رو توی خیابون‌ها هل بده، در شعاع یه مایلی خونه‌مون، براش امکانات زیادی بود که یه روزی بالاخره پولدار بشه. فقط کافی بود به دقت توی بزرگراه بطری جمع کنه. راننده‌ها عشق‌شون به این بود که موقع رانندگی آبجو بخورن و بطری خالی‌ش رو از پنجره ماشین بندازن بیرون. این جوری بود که هفته‌ی بعدش بطری‌ها سر از سبد کالسکه‌ام درمی‌آوردند.

بزرگراه از شهری به شهری دیگه می‌رفت و سراسر استان رو پوشش می‌داد. اما از این مسافت عظیم، فقط یک مایلش رو جزو قلمرو امپراطوری بطری‌آبجوم به شمار می‌آوردیم. این بخش از بزرگراه از حومه‌ی شهر عبور می‌کرد. من و مادرم و دو خواهرم در متلی در حومه‌ی شهر زندگی می‌کردیم. اما، با این حال ماشین نداشتیم. به عبارت دیگه توی این مُتل مهمون بی‌ماشین اداره‌ی تأمین اجتماعی بودیم. عجیب بود که این همه آدم به این محل می‌رسیدند که از این محل بگذرند و در همون حال ما که توی اون محل زندگی می‌کردیم نمی‌تونستیم جایی بریم.

در این داستان از این به بعد دیگه هیچ‌وقت سر و کله‌ی مادرم و دو خواهرم پیدا نمی‌شه، چون این داستان به اونا ربطی نداره. اما خُب، معلومه که دروغ می‌گم. معلومه که از این به بعد هم سر و کله‌ی مادرم و دو تا خواهرهام توی این داستان پیدا می‌شه. نمی‌دونم چرا همین الآن دروغ گفتم. دروغ احمقانه و بی‌جایی بود. اما خُب این هم حقیقت داره که آدم‌ها بعضی وقت‌ها کارهای احمقانه و بی‌جا می‌کنند. لابد چاره‌ی دیگه‌یی ندارند. آدمیزاد بعضی وقت‌ها تحت تأثیر نیروهای ناشناخته قرار داره. اما، هر چی باشه، من حالا راستش رو گفتم پس می‌تونم، یعنی امیدوارم بتونم بدون این که حقانیت‌م رو از دست داده باشم بقیه‌ی این داستان رو تعریف کنم. خواهش می‌کنم

توجه داشته باشید که می‌تونستم داستان رو طوری تعریف کنم که متوجه دروغم نشید. مثلاً می‌تونستم مادر و خواهرهام رو کنار بگذارم و خاله و دخترخاله‌هام رو جایگزین شون کنم.

خواهش می‌کنم معذرت‌خواهی‌م رو بپذیرید و از همین حالا خودتون رو آماده کنید که در سه صفحه‌ی آینده دوباره سر و کله‌ی مادرم و خواهرهام توی این داستان پیدا بشه.

مثل درست کنار بزرگراه قرار داشت. با کالسکه‌م ردّ بزرگراه رو می‌گرفتم، می‌رفتم بیرون شهر. یه پیرزنه این کالسکه رو به من بخشیده بود. روزی پیرزن وعده داد اگه براش خرید کنم، چیزی بهم هدیه بده. من هم قبول کردم و این‌طور شد که مقداری پول و فهرست چیزهایی رو که لازم داشت بهم داد.

پیرزن گفت: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟» و در همون حال یه دست خیلی پیر رفت به طرف زیپ یه کیف خیلی کهنه از جنس چرم سیاه و همون‌جا موند.

گفتم: «آره». فهرست اجناس توی دستم بود. ما معامله‌مون رو به جایی رسونده بودیم که پیرزن چاره‌یی نداشت جز این که نسبت به یک معامله‌ی تموم شده آخرین تردیدهاش رو ابراز کنه. فقط کافی بود پول جنس‌ها رو هم پردازه. ما، هر دو از این حقیقت کاملاً آگاه بودیم. آهی کشید و همون موقع در کیفش رو باز کرد و گفت: «ایکاش شوهرم زنده بود.»

گفتم: «چطور شد که شوهرتون مُرد؟» نه به خاطر این که واقعاً به این موضوع علاقه داشتم. برای این که در اون لحظه می‌بایست چیزی بگم. آخه خوب نیست آدم این جور حرف‌ها رو بدون هیچ گونه تفسیری بلا تکلیف بذاره. به هر حال درست یا نادرست، اون موقع این‌طور فکر می‌کردم.

«در اثر سکتی قلبی. توی رختخواب مرد. مسن تر از من بود.»

پیرزن دو دلار داد به‌م.

مثل یک گنجشک کوچولو که روی نعش کسی نشسته باشه،

جیک جیک کردم و گفتم: «شوهرتون کی مرحوم شد؟»

اسکناس مثل صاحبش کهنه و چروکیده بود. ظاهراً پیرزن مدت

زیادی اسکناس رو پیش خودش نگه داشته بود. شاید سرش رو

گذاشته بود روی این اسکناس و خوابیده بود و خواب شوهر مرده‌ش

رو دیده بود. ظاهراً مردم از این جور کارها می‌کنند. سرشون رو

می‌گذارند روی پول‌هاشون و روی هزاران جرج واشنگتن و آبراهام

لینکلن خرناسه می‌کشند.

«سوم مارچ ۱۹۱۶»

من که هیچ‌وقت از عهده‌ی حساب و کتاب‌های پیچیده

برنمی‌اومدم، توی کلم شروع کردم به چند تا محاسبه‌ی پیش‌پاافتاده.

بعد گفتم: «خیلی وقته که شوهرتون مرده؟»

پیرزن گفت: «آره. خیلی وقته. حتی دیگه یادم نمی‌آد که چطور

مرد.»

اون موقع‌ها هنوز کاملاً معنی این کلمه‌ها رو نفهمیده بودم. حالا

می‌فهمم که پیرزن از چی صحبت می‌کرد.

وقتی با کیسه‌ی پر از جنس برگشتم، پیرزن کالسکه رو به من

هدیه داد. کالسکه توی گاراژ بود و گاراژ هم که درست کنار خونه‌ی

کلنگی پیرزن بود، پر بود از اجناس به‌دردنخور. رنگ نمای خونه

سال‌ها پیش پوسته شده بود و جا به جا ریخته بود، جوری که خونه

همینطور عاطل و باطل افتاده بود اون جا و اصلاً به چشم نمی‌اومد.

از سقف گاراژ یه لامپ پونزده واتی ته یه سیم زرد آویزون بود.

سیم جوری بود که انگار بند کفنِ یک جنازه‌ی مومیایی شده‌ست. در

نور ضعیف لامپ، توی گاراژ خیلی پیچیده به نظر می‌اومد. جعبه‌هایی که قدیم‌ها به دقت بسته‌بندی‌شون کرده بودند، روی هم چیده شده بودند و خنزر پنزرهای دیگه هم که بیشتر شبیه سایه بودند انبار شده بودند توی گاراژ. در این بین تنها چیزی که واقعی به نظر می‌اومد، بچه‌هایی بودند که روزگاری توی همین کالسکه می‌نشستند و حالا بزرگ شده بودند.

با احتیاط به طرف کالسکه رفتم. هر چی باشه دلم نمی‌خواست پام به گذشته بگیره، سکندری بخورم و خدای نکرده پام بشکنه و برای همیشه چلاق بشم.

دستگیره‌ی کالسکه رو گرفتم و از بین سال‌های سپری‌شده‌ی قرن بیرون کشیدمش و به سال ۱۹۴۷ آوردمش.

مدت زیادی توی گاراژ نمودم، اما وقتی کالسکه رو هل دادم بیرون، به نظر اومد آفتاب فوق‌العاده درخشانی می‌تابه. اون روز، ابری بود اما این طور به نظر می‌اومد که خورشید با درخششی زیبا همه جا رو روشن کرده.

به پیرزن کمک کردم در گاراژ رو ببنده. پیرزن تقریباً پیرتر از اون بود که بتونه در گاراژ رو تنهایی ببنده. وقتی این قدر پیر می‌شد که دیگه به هیچ وجه نمی‌تونست تنهایی در گاراژ خونه‌ش رو ببنده، می‌رفت به خونه‌ی سالمندان، پیش پیرزن‌ها و پیرمردهایی که اون قدر پیر بودند که نمی‌تونستن در گاراژ خونه‌شون رو ببندند.

به در گاراژ قفل عتیقه‌ی فکسنی زد و قفلش کرد. قفل بیشتر از این که قفل باشه، نمادی بود از قفل برای نشون دادن حریم شخصی و امنیت. این حرف‌ها، اون زمان‌ها هنوز معنی داشت. اگر امروزه روز با همچو قفلی دری رو قفل کنن، دزده می‌ره، با یه فوت قفل رو به باد می‌ده.

گفتم: «دوست دارین بازم پیام، برم خرید براتون؟»
گفت: «نه.»

شانه بالا انداختم و کالسکه رو هل دادم؛ هلش دادم توی زندگی‌م تا بشه بازیچه‌یی برای من و خواهرهام، و بچه‌های دیگه رو سوارش کنم.^۱ پیش خودم خیال می‌کردم در آغاز پیدایش آمریکا همراه با مهاجران دیگه در رأس ستونی از کالسکه‌ی بچه‌ها در دشت‌های وسیع به طرف غرب، به طرف اورگان می‌تازم.

در راه خطرات زیادی تهدیدمون می‌کردند. خطرهایی مثل: سرخپوستان وحشی، خورشید بی‌رحم و بی‌آبی. بعدش هم که راه گم کردیم و یک دفعه بی‌دلیل برف بارید و کولاک شد و ناگزیر می‌بایست راه رفته رو برگردیم و پی رد کالسکه‌ی گم‌شده بگردیم. بعد از یک هفته تخیلات رمانتیک‌م که دور و بر ستونی از کالسکه در راه سرزمین‌های ناشناخته می‌گشت، ته کشید. برای همین کالسکه رو تبدیل کردم به گاری‌ئی برای حمل بطری‌های خالی.

با کالسکه راحت می‌تونستم جا به جا بشم. خیلی هم جادار بود. برای همین امکانش زیاد بود که روزی بشم میلیونرِ بطری آبجو. قبل از این که صاحب کالسکه بشم، بطری‌های آبجو رو توی یک گونی می‌ریختم. اما حالا که صاحب کالسکه شده بودم در راه پولدار شدن سایه به سایه جان دی راکفلر رو تعقیب می‌کردم.

به طرف کارخانه‌ی چوب‌بری که می‌رفتم به این چیزها فکر می‌کردم شاید به این خاطر که پیش خودم درباره‌ی ظرفیت آبجوخوری سرایدار به نتایجی برسم. می‌خواستم بینم ظرفیت پیرمرد توی این کار چقدره. این قدر هست که از توش بلیط سینما برای فیلم جان وین دریاد، یا هوس بچه‌گونه‌م رو به یه بستنی، اونم از

۱. می‌بینید که به وعده‌ام عمل کردم. نگاه کنید به صفحه‌ی ۱۳.

اون بستنی‌ها که توی یه روز داغ تابستونی هر چی لیسش می‌زنی، تموم نمی‌شه ارضا کنه یا نه. در این میون پاره پوره بودن کتونی‌م مشکل بزرگی نبود.

در اطراف برکه‌یی که غروب‌ها زن و مرد ماهیگیر به اونجا می‌آمدند و اتاق نشیمن‌شون رو عَلم می‌کردند، دو برکه‌ی دیگه و شش - هفت تا کارخونه‌ی چوب‌بری با چند تا حوضچه وجود داشت. در مرکز این منطقه یه تقاطع راه آهن هم قرار داشت.

خط آهن، بزرگراه رو قطع می‌کرد. قطارها از اینجا به طرف شمال می‌رفتند و محصول کارخونه‌های چوب‌بری رو حمل می‌کردند تا با این چوب‌ها در آمریکا خونه‌های چوبی بسازند. قطارهایی با لکوموتیوهای بخار، مدام، در هر دو مسیر در حال آمد و شد بودند. پیش خودم فکر می‌کردم ذغال‌هایی که از مخزن ذغال لکوموتیوها توی راه می‌افتادند، الماس‌هایی عظیم و سیاه رنگ‌اند و من هم پولدارترین بچه‌ی جهانم و می‌تونم هر چی رو که بچه‌ها به‌ش علاقه دارند بخرم و ذغالی که از لکوموتیوها توی راه می‌افته پول این خواسته‌ها رو تأمین می‌کنه.

در این منطقه علاوه بر کارخونه‌های چوب‌بری زمین‌های زراعی و چند مرتع هم برای چرای اسب، گاو و گوسفند وجود داشت. دو باغ میوه هم بود که قبلاً به‌شون می‌رسیدند، اما حالا رهاشون کرده بودند. به دلیلی که معلوم نبود چیه هیچکس دیگه به این باغ‌ها علاقه‌یی نداشت. باغ‌ها پوشیده بودند از علف‌های هرز و سر شاخه‌های درخت‌ها، سیب، گلابی، آلو و گیلان روییده بود. این میوه‌ها به چشم می‌آمدند و حتی شخصیت داشتند. میوه‌هایی که روی پیشخون بقالی‌ها بود در مقایسه با این میوه‌ها بیشتر به یک مشت صفر شبیه بودند.

وقتی در مُتلی رو که توش سکونت داشتیم باز کردم، یک دفعه همه‌ی این اتفاق‌ها افتاد. نمی‌تونستم اطرافم رو تشخیص بدم. به خاطر این که همین طور، مدام چشمم به جاهای تازه باز می‌شد؛ تا سال ۱۹۴۷ که دوازده سالم بود و در این سال کودکی‌م توی یکی از همین باغ‌های متروک که در پنج مایلی جهت مخالف همین جا قرار داشت تموم شد. در سراسر زندگی‌م به طرف این باغ رفته‌م. اعتراف می‌کنم که اون موقع هنوز از این حقیقت باخبر نبودم.

اما حالا هنوز تابستان سال ۱۹۴۷ نه و من از تقاطع خط آهن گذشته‌م و در امتداد ریل‌های راه آهن به طرف شمال می‌رم که شاید از راه جمع کردن بطری‌های آبجوی یه پیرمرد زهوار در رفته پول و پله‌یی به جیب بزنم. همون پیرمردی که شب‌ها توی یه کارخانه‌ی چوب‌بری نگهبانی می‌ده، تا کسی پنهونی، شبونه با چراغ‌های استتار شده به کارخونه نیاد و اره‌ش رو ندزده. چون اگر همچو اتفاقی بیفته، فردای اون روز کارگران کارخونه عصبانی می‌شن و می‌گن: «پس اره چی شد؟»

در شمال تقاطع راه آهن، سه کارخونه‌ی چوب‌بری کنار خط آهن قرار داشت. در این بین، کارخونه‌ی چوب‌بری که سرایدار توش کار می‌کرد آخرین کارخونه بود. وقتی رسیدم، تازه کارخونه تعطیل شده بود. کلبه‌ی سرایدار کنار کارخونه بود. اطراف کلبه پوشیده بود از علف‌های هرز. علف‌های هرز زمین‌های اطراف رو هم پوشونده بودند. اما علف‌هایی که دور کلبه‌ی پیرمرد درآمده بودند، اون قدر بلند بودند که بلافاصله به چشم می‌آمدند. قاعدتاً این علف‌ها نمی‌بایست این‌طور به چشم می‌آمدند. قاعدتاً می‌بایست اونجا یه گله جا باشه پوشیده از علف‌های هرز و اصلاً و ابداً توجه کسی رو جلب نکنه.

پیرمرد روی ایوان کلبه‌ش نشسته بود وسط علف‌ها. یه بطری آبجو هم دستش گرفته بود. این نشونه‌ی امیدبخشی بود. کنار صندلی‌ش یک بطری خالی آبجو افتاده بود روی زمین. پیرمرد نمی‌دونست وقتی به طرفش می‌رفتم به تنها چیزی که فکر می‌کردم دو سنت گرویی بطری خالی آبجویی بود که روی زمین افتاده بود.

پیرمرد گفت: «سلام پسر جان. اومدی دیدن من؟»

مبل خاکستری‌رنگ غبارگرفته‌ای هم که روش نشسته بود شبیه علف‌های هرز بود. بعضی وقت‌ها به این مبل فکر می‌کنم. به این فکر می‌کنم که می‌شه مبلی از جنس علف‌های هرز ساخت؟ اگر همچو چیزی شدنی باشه، پیرمرد نشسته بود روی چنین مبلی.

گفتم: «آره.»

گفت: «نوزده تا بطری خالی.»

گفتم: «چی؟»

پیرمرد گفت: «چشمات جوری دو دو می‌زنن که معلومه پی

بطری‌های خالی هستی.» و تکرار کرد: «نوزده تا بطری خالی.»

گفتم: «پس این‌طور.» و چشم دوختم به زمین که اون لحظه خیلی دور به نظر می‌اومد. نمی‌دونستم مردم با یک نگاه متوجه حقیقت درون‌م می‌شن. به این فکر بودم که چطور می‌شه عوالم درون‌م رو از چشم مردم پنهان کنم. اما زود فهمیدم که در این مورد هیچ کاری ازم برنمی‌آد. این حقیقت داشت و نمی‌شد کتمان‌ش کرد. نگاه از زمین برگرفتم و سرم رو بلند کردم.

گفتم: «چه روز قشنگیه امروز.» و در همون حال تلاش می‌کردم

اعتماد به نفس دوازده ساله‌م رو از دست ندم.

پیرمرد گفت: «بطری‌ها توی حیاط خلوت توی یه گونیه. برو

اول بطری‌ها رو بردار تا من ببینم امروز واقعاً روز قشنگیه یا نه. از

توی خونه برو توی حیاط خلوت. وقتی برگشتی بهت می‌گم که امروز واقعاً روز قشنگیه یا نه.»

گفتم: «ممنونم.»

گفت: «لازم نیست از من تشکر کنی. برو خدا رو شکر کن که با یه پیرمرد الکلی طرفی.»

لازم نبود جوابش رو بدم. از پنج پله‌یی که اون‌ها هم پوشیده از علف‌های هرز بودند بالا رفتم و وارد ایوانی شدم که پیرمرد اونجا توی مبلی که خودش رو به علف‌های هرز تسلیم کرده بود لم داده بود. پیرمرد بطری آبجویی رو که در دست داشت، با احتیاط بر یک خط راست به دهانش نزدیک می‌کرد که جرعه‌ای بخوره. تردید ندارم خطی که رامبراند بر بوم می‌کشید، راست‌تر و دقیق‌تر از مسیر حرکت بطری به طرف دهن پیرمرد نبود.

قبل از این که در توری‌دار رو باز کنم و وارد کلبه بشوم، مایلم نکته‌یی رو یادآوری کنم. به نگهبان دائم‌الخمر کارخانه‌ی چوب‌بری مدام می‌گم «پیرمرد». اما وقتی از این بعد از ظهر ماه اوت سال ۱۹۷۹ به اون گذشته‌ی سپری‌شده نگاه می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که پیرمرد اون روزها از امروز من جوون‌تر بوده. اون زمان‌ها که هنوز نمی‌تونستم زندگی رو از این ارتفاع عظیم ببینم، اون زمان‌ها که تجربه‌م از زندگی مسطح و مرداب‌وار بود، نگهبان کارخونه خیلی پیر به نظرم می‌اومد. احتمالاً همون‌قدر که امروز یه پیرمرد هشتاد ساله در نظرم پیر جلوه می‌کنه.

علاوه بر این آبجوخوری و زیاده‌روی در این کار جوون‌ترش نمی‌کرد.

چیز زیادی از زندگی‌ش نمی‌دونستم. می‌دونستم از ارتش اخراجش کرده‌ن و سال‌های باقی‌مونده به پایان جنگ رو در آلاباما

گذروننده. در این سال‌ها به عالمه آبجو خورده بود و با زنی ازدواج کرده بود و زنش که دلش نمی‌خواست با مردی زندگی کنه که این همه آبجو می‌خوره، بعد از دو سال زناشویی ترکش کرده بود.

زن گمون می‌کرد در زندگی چیزهای بهتری هم پیدا می‌شه. برای همین ازش طلاق گرفته بود. مرد اون قدر خاطرخواه زنش بود که بعد از طلاق بیشتر به آبجوخوری روی آورد. یک بار، وقتی مثل همیشه بطری آبجوش رو دستش گرفته بود و از زنش برام می‌گفت، متوجه شدم وقتی از زنش صحبت می‌کنه هیچ وقت اسمش رو به زبون نمی‌آره. برای همین اسم زنش رو پرسیدم. قبل از این که جوابم رو بده، جرعه‌یی مفصل آبجو سر کشید. بعد از مدتی طولانی که به نظرم به ساعت اومد، گفت: اسمش مهم نیست و بهتره که در نظر من این زن، زنی باشه که قلبش رو شکسته.

چیزی نگفتم.

می‌دونستم لازم نیست چیزی بگم.

در توری رو باز کردم و وارد کلبه‌ی کوچیکش شدم. کلبه فقط یک اتاق داشت که به دلیلی نامعلوم و به طرزی عجیب خیلی تمیز بود. مرد اگر چه دائم‌الخمر بود، اما معلوم بود به نظم و نظافت اهمیت می‌ده.

در کلبه جز چند مبل که توی هر خونه‌یی پیدا می‌شه، وسایل شخصی زیادی وجود نداشت. تصویری از حضرت مسیح که به دیوار آویخته بود بی‌جا به نظر می‌اومد. اما این سلیقه‌ی صاحب‌خونه بود و به من ربط نداشت. تصویر حضرت مسیح کج بود. برای همین گمون نمی‌کنم پیرمرد به مسیحی مؤمن بوده باشه.

احتمالاً تصویر مسیح شکاف دیوار رو می‌پوشوند.

روی میز دو پاکت نامه بود. همیشه همین دو پاکت نامه روی

میز بود. هر دو پاکت به دقت باز شده بودند. یکی از نامه‌ها رو از پنساکولا، فلوریدا پست کرده بودند و در تاریخ اول سپتامبر ۱۹۳۹ تمبرش رو باطل کرده بودند. گمونم کسی علاقه نداشت برای پیرمرد نامه بنویسه. چون که او یک دائم‌الخمر بود.

روی میز هیچ صورت‌حسابی نبود.

پیرمرد به زندگیش طوری سر و سامون داده بود که هیچ دلیلی برای صورت‌حساب وجود نداشته باشه.

در پاکت‌نامه‌ها رو هیچ‌وقت باز نکردم. از اون بچه‌هایی نبودم که بدون اجازه نامه‌ی مردم رو می‌خونن. یعنی اگر چه فضول بودم، اما جور دیگه‌یی فضولی می‌کردم. من در تخیلاتم توی کار مردم فضولی می‌کردم.

همیشه به آرومی و از فاصله‌ی خیلی کمی از کنار میز می‌گذشتم و از زیر چشم نگاهی به پاکت‌های نامه می‌نداختم. در این جور کارها بیشتر از این دخالت نمی‌کردم. نامه‌ی دوم از لیتل‌راک، آرکانزاس پست شده بود و تمبرش رو هم در تاریخ چهارم آوریل ۱۹۴۲ باطل کرده بودند.

مردی به نام ادگار پترز این نامه رو پست کرده بود. از خودم می‌پرسم چرا بعد از این همه سال اسم این مرد رو به یاد دارم. در این مدت چیزهای زیادی رو فراموش کرده‌م که مهم‌تر از اسم این مرد بودند. چیزهایی رو فراموش کرده‌م که حتی دیگه یادم نمی‌آد که یه وقتی اونا رو به یاد داشتم. این چیزها کاملاً از یادم رفته. اما، در جایی در مغزم اسم ادگار پترز مثل تابلوی نثونی در لاس وگاس می‌درخشه. بالای ظرفشویی یک کارت پستال با پونز به دیوار چسبیده بود. ظرفشویی کنار دری قرار داشت که به حیاط خلوت باز می‌شد و اگر این در رو باز می‌کردم می‌تونستم خودم رو به بطری‌های خالی آبجو برسونم.

شیفته‌ی کارت پستال بودم و همیشه مشتاق بودم دوباره ببینمش. کارت پستال رو از پشت به دیوار چسبونده بودند. برای همین نمی‌دونم کی فرستاده بودش. همین قدر می‌دونم که در تاریخ دوازده جولای ۱۹۳۸ از نیواورلان پستش کرده بودند. این رو هم می‌دونم که در واقع می‌بایست مهر اداره‌ی پست رو پشتش می‌زدند.

تصویری که روی این کارت پستال نقش بسته بود احتمالاً در نظر من مهم‌تر از وجود پیرمرد بود. البته این واقعیت رو هم باید در نظر داشت که پیرمرد با آبجوخوریش به من کمک می‌کرد پول و پله‌یی جور کنم.

کارت پستال، تصویر رنگی یه کامیون بود که نهنگی رو بارش کرده بودند. نهنگ اون قدر بزرگ بود که تموم بار کامیون رو گرفته بود. اگر لحظه‌ای پیش خودتون مجسم کنید که موبی دیک در افق فکری یه بچه‌ی دوازده ساله چه اهمیتی داره، تازه اون وقت می‌فهمید چقدر شیفته‌ی این کارت پستال بودم. کارت پستال در واقع یک عکس جعلی بود، اما پنجاه درصد از من، پنجاه درصد از مُخَم یا تخیل‌م باور کرده بود که این عکس واقعی‌یه.

یک بار، وقتی این پنجاه درصد گسترش پیدا کرد و بر عقل‌م کاملاً چیره شد، از نگهبان پرسیدم آیا نهنگ واقعی‌یه یا نه. شاید اون روز موقع ماهیگیری زیادی آفتاب به مُخَم خورده بود.

پیرمرد گفت: «شوخی ت گرفته با من؟»

گفتم: «شاید. اما چطور می‌شه یه همچو عکسی گرفت؟»

گفت: «نمی‌دونم. اگه می‌دونستم، مطمئن باش نگهبان یه کارخونه‌ی چوب‌بری درب و داغون توی همچو جای دورافتاده‌ای نبودم.»

اعتنایی به این حرف نکردم.

یک چیز دیگه هم بود که اون موقع‌ها فکر می‌کردم رو مشغول کرده بود. زیاد بهش فکر نمی‌کردم، اما یک خُرده مشغولم کرده بود. چیزی که این قدر ذهنم رو گرفته بود این واقعیت بود که چیزهای شخصی پیرمرد، همه به جنوب آمریکا ربط پیدا می‌کرد.

پیرمرد زمان جنگ رو در آلاباما گذرونده بود.

و به کارت پستال با عکس نهنگ داشت از نیواورلان.

و با به زن جنوبی ازدواج کرده بود.

به نامه داشت از فلوریدا و به نامه‌ی دیگر از آرکانزاس.

با این حساب چیزهایی در زندگی‌ش وجود داشت که به جنوب آمریکا ربطش می‌داد. اما، با این حال لهجه‌ی جنوبی‌ها رو نداشت. حتی در طنین صدایش چیزی شبیه به لهجه‌ی جنوبی‌ها نبود. طنین صدایش یک میلیارد مایل دور بود از طنین صدای رابرت ای لی.^۱

گاهی به این چیزها فکر می‌کردم. اما نه زیاد. وقتی چیزهایی برای فکر کردن وجود داشت که بهتر بود از لهجه‌ی به نگرهان دائم‌الخمر در یک کارخونه‌ی چوب‌بری بیشتر دلم می‌خواست به این چیزها فکر کنم. مهم هم نبود چی هستند.

در توری رو باز کردم و رفتم توی حیاط خلوت. علف‌های هرز همه جا رو به طرز عجیب و غریبی پوشونده بودند. انگار علف‌های هرز قصد داشتند توی کلبه راه پیدا کنند تا به این نکته پی ببرند که چرا پیرمرد با لهجه‌ی جنوبی‌ها صحبت نمی‌کنه. در این صورت شاید نام زنش هم افشا می‌شد که سال ۱۹۴۴ ترکش کرده بود. چون پیرمرد آبجوخور بود و زنش لابد دوست نداشت نصف شب کنار یک مرد

۱. رابرت ای لی Robert E Lee متولد ۱۸۰۷ م. ژنرال ارتش آمریکا که در جنگ با مکزیک شرکت داشت و از ژنرال‌های هم‌پیمان در جنگ‌های داخلی بود. پس از جنگ‌های داخلی در راه وحدت ملی آمریکا تلاش‌هایی کرد. شهرتش را مدیون این تلاش‌هاست. سال ۱۸۷۰ م در واشنگتن درگذشت و دانشگاهی را هم به نامش کردند. م

دائم‌الخمیر چلغوز بخوابه و بوی گندش رو تحمل کنه، اونم توی جایی که کم‌ترین نسیمی نمی‌اومد.

گونی بطری‌های آبجو رو برداشتم و به راه افتادم که برگردم پیش پیرمرد که توی ایوان جلویی خونه‌ش نشسته بود و منتظر بود که به خاطر پیش‌گویی وضع آب و هوا چار تا متلک دیگه بارم کنه. اما این چیزها برام مهم نبود. چون بطری‌های خالی آبجوش رو به چنگ آورده بودم و نگاهی هم انداخته بودم به کارت پستال با نقش نهنگ و پاکت نامه‌ی ادگار پترز را هم دیده بودم که در نامه‌ش چیزی نوشته بود که برای همیشه در زندگی من در حد یک راز سر به مهر باقی می‌مونه. شاید در نامه‌ش نوشته بود که بهتره پیرمرد دست از آبجوخوری برداره. چون در غیر این صورت دوستاش رو از دست می‌ده.

وقتی وارد ایوان جلویی کلبه شدم، در حالی که گونی بطری‌های آبجو رو دنبال خودم می‌کشیدم، پیرمرد با این جمله‌ها غافلگیرم کرد که: «حق با توه. امروز واقعاً روز قشنگیه و تو حالا صاحب نوزده تا بطری خالی آبجو شدی که توی اون گونی هست. هفته‌ی قبل بطری‌های زیادی داشتم. گمونم سه جعبه. حیف که هفته‌ی قبل نیومدی اینجا. وگرنه حالا داشتی توی پول غلت می‌زدی.»

بعدش هم لبخند زد.

پیش خودم فکر کردم: سه تا جعبه!

گفتم: «کی جعبه‌ها رو برد؟»

در حالی که سعی می‌کردم وانمود کنم بی‌تفاوت هستم، توی کلمه فهرستی از همه‌ی کسانی که ممکن بود با من دشمن باشند تهیه کردم. بچه‌هایی بودند که بعضی وقت‌ها جلوتر از من سراغ بطری‌های خالی پیرمرد می‌آمدند. هر کس که چشم طمع به این بطری‌ها داشت،

دیگه دوست من نبود.

جالب بود که پیرمرد هیچ وقت خودش بطری‌های خالی را به مغازه پس نمی‌داد. فراموش نکنیم که این بابا زیاد پولدار نبود. احتمالاً می‌رفت مغازه، آبجوش رو می‌خرید و برمی‌گشت به کارخونه‌ی چوب‌بری، می‌نشست، آبجوش رو سرمی‌کشید و منتظر می‌موند ما بچه‌ها سر برسیم و مثل لاشخورهای بطری‌خواه بریزیم روی بطری‌های خالی.

پیرمرد گفت: «پسری بود که تو نمی‌شناسیش.» و با این حرف کنجکاوی‌م رو تسکین داد. گفت: «بچه‌ی یه محله‌ی دیگه‌س. گمونم توی ملودی رنچ زندگی می‌کنه.»

ملودی رنچ رقااص‌خونه‌ای بود توی یکی از همین ده‌کوره‌های اطراف. آخر هفته‌ها، توی این رقااص‌خونه همیشه‌ی خدا مردهایی که سیاه‌مست بودند و امکان نداره روزی بر مسند هری ترومن تکیه بدهند، با هم کتک‌کاری می‌کردند. رقااص‌خونه بیرون از قلمروی من بود. برای همین پسر یه رقیب ناشناس به حساب می‌اومد. یه لاشخور دیگه که روی سر اعتیاد به الکل پیرمرد نگهبان چرخ می‌زد.^۱ پیش خودم فکر می‌کردم اگر شبی واقعاً دزد به کارخونه‌ی چوب‌بری بزنه، از پیرمرد چه کاری برمی‌آد. پیرمرد لاغر و لاجون بود و استخوون‌هاش در اثر اعتیاد به آبجو نم‌کشیده بود. بعضی‌ها اگه زیاد آبجو بخورند چاق می‌شن. بعضی‌ها هم لاغر می‌شن، این قدر که استخوون‌هاشون شبیه علف‌های خشکیده می‌شه. پیرمرد جزو این گروه بود.

آهان، یادم رفت یه چیزی رو بگم. پیرمرد به سر و وضعش

۱. هری اس ترومن Harry S Truman متولد ۱۸۸۴ م سی و سومین رئیس جمهور آمریکا در طی سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۵۳. توجه داشته باشید که در زمان تقویمی داستان ترومن رئیس جمهور آمریکا بوده است. ترومن هم مانند راوی داستان در خانواده‌ای فقیر بالیده است. م

خیلی اهمیت می‌داد و لباس‌هاش همیشه تر و تمیز بود. بعضی وقت‌ها کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد، بطری آبجو دستش می‌گرفت و نگهبانی می‌داد. این جور موقع‌ها بیشتر شبیه بیمه‌فروش‌ها بود تا نگهبون‌ها. من، راستش شک داشتم که این قدر جربزه داشته باشه که بتونه از کارخونه واقعاً محافظت کنه. بیشتر شبیه کسی بود که حتی عرضه نداره از یک بچه‌ی سه ساله پستونکش رو بگیره. شاید اسلحه داشت.

یک روز ازش سؤال کردم.

جواب داد: «اسلحه به چه دردم می‌خوره؟»

اون موقع صلاح نبود این موضوع رو بیشتر پیگیری کنم. اما بالاخره روزی از روی ناچاری پرسیدم اگه دزد به کارخونه بزنه چه کار می‌کنه.

«می‌ذارم کل این کارخونه‌ی لعنتی رو بدزدن. اما به‌شون کمک نمی‌کنم که جنس‌ها رو بار کامیون کنن. چون که می‌ترسم لباس‌هام کثیف بشن. من در هفته فقط پنجاه دلار مزد می‌گیرم و توی این کلبه هم می‌تونم مجانی زندگی کنم و اگر نیازهای دیگه‌یی هم داشته باشم، برام ردیف می‌کنن.»

وقتی به عبارت «نیازهای دیگه» رسید، زد زیر خنده. بعدش هم با صدای بلندتری گفت: «نیازهای دیگه» و غش غش خندید. هر چی سعی کردم بفهمم این وسط چی خنده‌داره، متوجه نشدم. برای همین راهم رو گرفتم و رفتم پی کارم.

این ماجراها چند ماه قبل از اون حادثه اتفاق افتاد. اما حالا همین لحظه‌ست که دارم این داستان رو می‌نویسم و من یک گونی پر از بطری خالی آبجو داشتم و می‌خواستم کارم رو پیش ببرم. می‌بایست برگردم به برکه.

زن و مردی که موقع ماهیگیری کاناپه‌شون رو هم با خودشون می‌آوردند، به زودی از راه می‌رسیدند. زن و مرده به نظرم جالب‌تر از این نگهبان پیر، خوش‌لباس و دائم‌الخمر کارخونه‌ی چوب‌بری بودند که اصلاً براش مهم نبود که دزد کارخانه رو بزنه و همه چیز رو با خودش ببره؛ آسیاب، برکه، ساقه‌ی درخت‌ها، الوارها، و خلاصه همه چیز رو ببره با خودش به جز کلبه‌ی کوچکی پیرمرد و صندلی‌ش که از جنس علف‌هرز بود و روی ایوان بود و پیرمرده هر روز روش می‌نشست، آبجوش رو سرمی‌کشید.

گفتم: «کار دارم. باید برم.» و یک قدم عقب رفتم و به اندازه‌ی یک قدم از دنیای او دور شدم.

گفت: «خیلی خُب. اما یادت باشه که سر از آلاباما درنیاری.» و زد زیر خنده.

یک قدم دیگه هم عقب رفتم. اما این دفعه قدری تندتر.

پیرمرد تکرار کرد: «آلاباما یادت نره.»

تا باد همه چیز رو با خودش نبره.

غبار، غبارِ آمریکا

بعد از ظهر، همان‌طور که انتظارش رو داشتم، خورشید سُر خورده بود، افتاده بود پایین آسمون. باد هم کم کم کاهش پیدا می‌کرد و این‌ها همه حسّی رو در آدم به وجود می‌آورد که از رسیدن غروب حکایت داشت؛ غروب روزی که بعد از یک بعد از ظهر طولانی و داغ با خنکا و امیدی تازه در راه بود.

من، حالا یک چهارم مایل از کارخونه‌ی چوب‌بری دور شده‌م و در حالی که گونی پر از بطری‌های خالی آبجو رو روی شونه انداختم و به طرف برکه می‌رم، می‌خوام براتون داستان دیگه‌یی

تعریف کنم. این داستان جالب‌تر از داستان کسی‌یه که از مزارع مختلف عبور می‌کنه که خودش رو برسونه به ریل‌های راه آهن و از اونجا به راهی بیفته که به برکه می‌رسه یا شاید هم از برکه شروع می‌شه.

بچه که بودم به مرگ بچه‌ها خیلی علاقه داشتم. بچه که بودم اصولاً به طرز بیمارگونه‌یی به مرگ علاقه داشتم و وقتی بچه‌ای می‌مُرد، آتش کنجکاوی بیمارگونه‌م نسبت به مرگ شعله‌ور می‌شد.

بعدها در فوریه‌ی سال ۱۹۴۸ این کنجکاوی به واقعیتی در زندگی‌م تبدیل شد و شالوده‌ی زندگی‌م رو از هم پاشید و زندگی‌م رو بلعید؛ انگار داستان آلیس در سرزمین عجایب در یک گورستان اتفاق بیفته و در همون حال خرگوش سفید این داستان یک گورکن باشه و آلیس یک کفن پوشیده پوشیده باشه که مور و ملخ جا به جا خورده باشندش و با این سر و وضع داره برای خودش بازی می‌کنه. اما قبل از این که این اتفاقات بیفته، مرگ بچه‌ها و تأثیری که مرگ‌شون در زندگی دیگران داشت، مجذوب‌م می‌کرد. شاید اولین بار سال ۱۹۴۰ به این جور چیزها علاقمند شدم. اون سال به خونه‌یی اثاث‌کشی کردیم که در همسایگی یک مؤسسه‌ی کفن و دفن قرار داشت.

آپارتمانی که در بهار سال ۱۹۴۰ اجاره کرده بودیم زمانی بخشی از مؤسسه‌ی کفن و دفن بود. نمی‌دونم کدوم بخش از این مؤسسه بود. همین قدر می‌دونم که صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن برای به دست آوردن مقداری پول نقد، سردخانه‌ی مؤسسه رو به یه آپارتمان مسکونی تبدیل کرده بود.

صبح‌ها، وقتی بیدار می‌شدم، از پنجره به مراسم کفن و دفن نگاه می‌کردم. من که اون موقع‌ها پنج سالم بود، روی یک صندلی

وامی ایستادم تا بتونم خوب همه چیز رو تماشا کنم.

حالا که به این مسائل فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که بخشی از مراسم کفن و دفن صبح‌های زود برگزار می‌شد. چون همه توی خونه‌مون خواب بودند و من هم لباس خواب تنم بود.

برای دیدن مراسم کفن و دفن می‌بایست کرکره رو بالا می‌کشیدم. البته با همه‌ی مهارت‌م از عهده‌ی این کار خوب برنمی‌اومدم. اما، با این حال بعد از مدتی کلنجار رفتن همیشه موفق می‌شدم کرکره رو بالا بکشم. بعد صندلی رو می‌کشیدم پای پنجره، می‌رفتم روی صندلی و به مراسم کفن و دفن نگاه می‌کردم.

طرف‌های غروب بود که به این آپارتمان اثاث‌کشی کردیم. صبح روز بعدش، وقتی همه خوابیده بودند، بیدار شدم و رفتم به نشیمن. خواب‌آلود از پشت کرکره به بیرون که نگاه کردم، شاهد اولین مراسم کفن و دفن زندگی‌م بودم که داشت به عظمت مرگ برگزار می‌شد.

در فاصله‌ی تقریباً ده متری‌م، یک نعش‌کش ایستاده بود. می‌تونید مجسم کنید که اون لحظه نعش‌کش به نظر من چقدر عظیم جلوه می‌کرد؟ برای یه بچه‌ی پنج‌ساله فاصله‌ی ده متری از یه نعش‌کش فاصله‌ی خیلی کمی‌یه. نعش‌کش مثل سینمایی بود که به دلیلی نامعلوم بهش رنگ سیاه مالیده بودند.

اون روز اولین باری بود که صندلی رو گذاشتم کنار پنجره و هن‌هن‌کنان و کشون‌کشون موفق شدم کرکره رو بالا بکشم و صندلی رو در موقعیت مناسب کفن و دفن قرار بدم و روش واستم.

همه‌ی این کارها رو خیلی بی‌سر و صدا انجام می‌دادم، چون که دلم نمی‌خواست کسی بیدار شه. آدم‌های بزرگ همیشه مزاحم کارهای بچه‌ها هستند. مهم هم نیست بچه‌ها چی کار می‌کنند. مگر این که بچه‌ها کاری انجام بدن که دوستش ندارند. وقتی بچه‌ی کاری

انجام بده که دوست نداشته باشه، اون وقت آدم بزرگ‌ها یه خرده راحتش می‌گذارند. اما اگر همون بچه کاری رو بکنه که دوست داره، اون وقت ...

نعلش‌کش پوشیده از تاج گل بود.

نعلش‌کش اون قدر از تاج گل پوشیده بود، که از اون موقع تا همین امروز گل‌ها همیشه در من احساس بدی به وجود می‌آورند. گل‌ها رو دوست دارم، اما وقتی به گل دست می‌زنم، چندشم می‌شه. هیچ‌وقت اجازه ندادم این احساس بر من چیره بشه. با این همه در همون صبح روزی که در سال ۱۹۴۰ اولین مراسم کفن و دفنِ زندگی‌م رو تماشا کردم، این احساس در من به وجود آمد.

نعلش‌کش با همه‌ی تاج گل‌هاش مدتی، تک و تنها اونجا افتاده بود. جز دو مرد سیاه‌پوش که ظاهراً عجله نداشتند و کنار نعلش‌کش ایستاده بودند، کس دیگه‌یی اونجا نبود. مردای سیاه‌پوش جواری کنار نعلش‌کش ایستاده بودند که آدم خیال می‌کرد دو تا تاج گل هستند. تاج‌گل‌هایی از نرگس‌های سیاه‌رنگ.

یکی‌شون داشت سیگار می‌کشید. سیگارش رو تا ته کشیده بود، جواری که آدم خیال می‌کرد ممکنه هر دم کونه‌ی سیگار انگشت‌هاش رو آتیش بزنه. اون یکی هم مدام دست می‌کشید به سبیلِ خیلی کلفتِ سیاهش. سبیلش جواری بود که انگار از نعلش‌کش جدا شده بود و پریده بود روی لب بالایی‌ش. اما ظاهراً این مسأله براش مهم نبود.

احتمالاً الآن دل‌تون می‌خواد بدونید چرا من با این که پنج سالم بود و تا اون روز مراسم کفن و دفن ندیده بودم و کسی هم با من از این مراسم صحبت نکرده بود، به این مراسم این قدر علاقه داشتم. جوابش ساده‌ست: هفته‌ی قبلش توی سینما، در فیلمی این مراسم رو

دیده بودم. برای همین خودم به تنهایی از حقیقت این موضوع باخبر شده بودم.

بعد از این که مدتی گذشت، اون دو مرد منتظر رفتند توی عمارت، بعد عده‌یی، یکی بعد از دیگری از عمارت بیرون آمدند. این اشخاص خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند و مثل آدم‌های غمگین هم راه می‌رفتند، جوری که انگار داشتند با حرکت کُند قدم برمی‌داشتند. روی صندلی ایستاده بودم و نزدیک‌شون بودم، اما به سختی می‌تونستم بشنوم چی می‌گن.

ماجرا داشت به تدریج خیلی جالب می‌شد.
به هیجان اومده بودم و دلم می‌خواست بدونم بعدش چی می‌شه.

دو مرد سیاه‌پوش از عمارت بیرون آمدند. به اتفاق چند نفر دیگه سر تابوتی رو گرفته بودند. تابوت رو هل می‌دادند توی نعش‌کش. یعنی در واقع به خاطر انبوه تاج‌گل‌ها مجبور شدند تابوت رو توی نعش‌کش به زور جا بدن. بالاخره به هر ترتیبی بود با ضرب و زور از عهده‌ی این کار برآمدند. بعدش هم دو مرد سیاه‌پوش نشستند روی صندلی جلو، توی بخشی از نعش‌کش که به زنده‌ها اختصاص داشت.

تشییع‌کنندگان همچنان با آرامش قدم برمی‌داشتند و با آرامش هم سوار ماشین‌هاشون شدند. به شیشه‌ی جلو ماشین‌ها اعلانی نصب کرده بودند. روی این اعلان کلمه‌یی نوشته شده بود که اون موقع معنی‌ش رو نمی‌دونستم. سال‌ها گذشت تا بالاخره معنی این کلمه رو فهمیدم.^۱

۱. مراسم تشییع در آمریکا به این شکل است که تشییع‌کنندگان با اتوموبیل‌هاشان با چراغ روشن از پی هم حرکت می‌کنند و در همان حال به شیشه‌ی جلوی اتوموبیل اعلانی چسبانده‌اند با این عنوان: Funeral یا تشییع جنازه. م

مدتی طول نکشید که همه رفتند و خیابون دوباره کاملاً خلوت شد و همه جا ساکت شد. وقتی تشییع‌کننده‌ها رفتند، اولین چیزی که شنیدم، صدای یک پرنده بود که درست مقابل پنجره‌ی نشیمن چهلچهل می‌زد.

از صندلی پایین اومدم و رفتم به بستر. توی رختخواب دراز کشیده بودم و به سقف چشم دوخته بودم. می‌بایست چیزهایی رو که دیده بودم از نظر روحی هضم می‌کردم. این قدر در بستر موندم که همه بیدار شدند.

وقتی صداشون رو که از آشپزخونه می‌اومد شنیدم، بلند شدم و رفتم پیش‌شون. خواب‌آلود بودن و پیش از آغاز جنگی که هر روز درمی‌گرفت، داشتند قهوه دم می‌کردند.

ازم پرسیدند خوب خوابیدم یا نه.

به دلیل غیرقابل توضیحی این سؤال ساده که به هیچ جوابی هم احتیاج نداشت، فکرم رو مشغول کرد. می‌تونستم در جواب این سؤال ساده چیزی بگم و اگر چیزی می‌گفتم، کسی به من خرده نمی‌گرفت، اما نمی‌دونم چرا ماتم برده بود و به این سؤال فکر می‌کردم.

به کاری که مشغولش بودند ادامه می‌دادند و اصلاً هم به این فکر نمی‌کردند که ازم چیزی پرسیده‌ند. مردم به این که یک بچه‌ی پنج ساله چطور خوابیده، بیشتر از یک لحظه علاقه نشون نمی‌دن، و در اون لحظه، من تازه داشتم به این حقیقت پی می‌بردم.

بالاخره گفتم: «آره. خوب بود.»

پرسیدند: «چی خوب بود؟»

«خوب خوابیدم.»

گفتند: «آهان.» و به من نگاه عاقل‌اندر سفیهی انداختند. چون

یادشون رفته بود چی پرسیده بودند. آدم بزرگ‌ها در رابطه‌شون با بچه‌ها مدام از این گاف‌ها می‌کنند.

به هر حال، از اون روز به بعد سحر بیدار می‌شدم و به مراسم تشییع جنازه نگاه می‌کردم. نگفته پیداست که این مراسم هر روز برگزار نمی‌شد و اون روزهایی که مراسم برگزار نمی‌شد، حالم گرفته بود. توی رختخواب دراز می‌کشیدم و آرزو می‌کردم فردای اون روز مراسم برگزار بشه.

در طول روز هم گاهی مراسم تشییع جنازه برگزار می‌شد. اما خیلی علاقه نداشتم.

من از بچه‌هایی بودم که سحرها به مراسم تشییع جنازه علاقمندند.

دو هفته‌ی اول که صبح‌ها این کار رو می‌کردم، بقیه در خوابِ ناز بودند. تا این که یک روز صبح زود کسی بیدار شد و دید که روی صندلی واستادم و مراسم تشییع جنازه رو تماشا می‌کنم.

کسی که صبح زود بیدار شده بود، پاورچین اومد توی نشیمن و نگاهی به بیرون انداخت، با این قصد که ببینه توجه‌م به چی این قدر جلب شده که حتی صدای پاش رو نشنیدم.

باید قیافه‌م توی اون لحظه، خیلی عجیب و غریب بوده باشه.

این شخص ازم پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟»

اما خُب، چشم داشت و می‌دید که دارم چه کار می‌کنم. برای همین به نظرم سؤالش احمقانه اومد.

گفتم: «دارم از پنجره بیرون رو تماشا می‌کنم.»

«آره. داری از پنجره مراسم تشییع جنازه رو نگاه می‌کنم. چه خل

و چلی هستی دیگه تو.»

اعتراف می‌کنم که با این جمله به خال زد.

این شخص گفت، سر فرصت می‌خواد با من خیلی جدی صحبت کنه. اما یادش رفت و این گفت و گوی جدی هیچ وقت برگزار نشد. صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن زنی داشت و دختری که با هم پیش جنازه‌ها در عمارت اصلی زندگی می‌کردند. دخترش یه سال از من بزرگ‌تر بود. شش سالش بود و دست‌هاش هم همیشه یخ بود. این مسأله البته خیلی منطقی بود. وقتی آدم توی یک مؤسسه‌ی کفن و دفن زندگی کنه، دست‌هاش هم باید به سردی کاسه‌ی یخ باشه. از خودم می‌پرسیدم دخترک توی خونه‌ای که توش مرده‌ها مثل باد آمد و شد دارند، چه طوری زندگی می‌کنه. وقتی می‌خواستیم با هم بازی کنیم، می‌رفتیم بیرون. می‌ترسیدم به خونه‌شون دعوت‌م کنه. برای همین هیچ وقت ازش نمی‌خواستیم با من بازی کنه. روزی ازش پرسیدم نمی‌ترسه که مرده‌ها توی خونه‌شون آمد و شد دارند؟

گفت: «مرده که ترس نداره. اونا مرده‌ن و آزارشون هم به کسی نمی‌رسه.»

البته می‌شد از این زاویه هم به این موضوع نگاه کرد. اما من نظر دیگه‌یی داشتم.

روزی ازش پرسیدم رادیو Inner Sanctum رو گوش می‌ده. فکر می‌کردم خیلی ترسناکه که آدم توی مؤسسه‌ی کفن و دفن نمایش رادیویی Inner Sanctum^۱ رو گوش بده. گوش دادن به این نمایش

۱. Inner Sanctum نمایش مشهور رادیویی که بر اساس یک پاورقی جنایی به همین نام در ژانویه‌ی ۱۹۴۱ از شبکه‌ی ان بی سی پخش شد و به زودی با اقبال شنوندگان مواجه شد، چنان که به تاریخ نمایش‌های رادیویی ماندگار آمریکا پیوست. در این نمایش ترسناک رادیویی هر هفته داستان‌هایی از جنایتکاران و اشباح روایت می‌شد. موسیقی متن این نمایش بسیار اهمیت دارد و هنوز، پس از نیم‌قرن گروه‌های موسیقی راک نام این نمایش را برای خود برمی‌گزینند. م

رادیویی، اونم توی مؤسسه‌ی کفن و دفن، احتمالاً یکی از وحشتناک‌ترین تجربه‌هایی بود که آدم می‌تونست در زندگی از سر بگذرونه. چون این نمایش رادیویی همین طوری هم ترسناک بود، چه برسه به این که آدم توی مؤسسه‌ی کفن و دفن بهش گوش بده. در این صورت احتمالاً شنونده از ترس شروع می‌کرد به جیغ زدن و دیگه هیچ‌وقت هم خوابش نمی‌برد.

گفت: «خب، معلومه. اما نمایش رادیویی *Grand Central Station* رو خیلی دوست دارم. صدای قطار و صدای مردمی که از قطار پیاده می‌شن و سوار قطار می‌شن رو خیلی دوست دارم. بعدش هم این برنامه خیلی هیجان‌انگیزه.»

گفتم: «نمایش رادیویی *Inner Sanctum* چی؟» و اینجوری بحث رو دوباره کشوندم به این نمایش. چون اون موقع این بحث به نظرم مهم‌تر می‌اومد. کی حالش رو داشت درباره‌ی *Grand Central Station* حرف بزنه؟

گفت: «نمایش رادیویی *Inner Sanctum* ...» یک مکث ساختگی کرد و گفت: «این نمایش رو اُمَل‌ها گوش می‌دن.»

نمایش رادیویی *Inner Sanctum* رو اُمَل‌ها گوش می‌دن.

از تعجب زبونم بند اومده بود.

تکرار کرد: «این نمایش رو فقط اُمَل‌ها گوش می‌دن.» این جمله رو تقریباً به نجوا می‌گفت تا تأثیر نمایشی‌ش رو اضافه کنه.

اگه نمایش رادیویی *Inner Sanctum* مال اُمَل‌ها بود، پس چرا دست‌هاش این‌قدر یخ بود؟ دست‌های به این سردی رو از کجا آورده بود؟ از توی کیسه‌ی چس فیل؟ وقتی باهاش بازی می‌کردم، همیشه مراقب بودم دستش به دستش نخوره.

موهای طلایی بلندی داشت. اما موهایش یخ نبود. فقط دست‌هایش یخ بود، این قدر که از هرگونه تماسی با دست‌هایش وحشت داشتم. یه روز ازم خواست دست هم رو بگیریم و دو نفری «تخم‌مرغ گندیده» بازی کنیم. بهانه آوردم مادرم مریضه و باید برگردم خونه و براش یه لیوان آب ببرم.

گفت: «نمی‌دونستم مادرت مریضه. نگفته بودی. چشه؟»

دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن خیلی باهوش بود.

اون موقع چیزی به خاطر نمی‌رسید که بهش بگم.

اگه مادرم واقعاً مریض بود، حتماً تا حالا بهش گفته بودم. بچه‌ها اینطور چیزها رو زود فاش می‌کنند. مریضی مادر خبر مهمی‌یه. به ذهنم فشار می‌آورد تا شاید بتونم چیزی بگم و در همون حال دست‌هام رو از ترس کرده بودم توی جیبم و عقب - عقب، چند قدمی به طرف خونه‌مون برداشتم.

اما هر چی زور می‌زدم چیزی به خاطر نمی‌رسید که بگم.

مثل احمق‌ها ماتم برده بود؛ با مادری که به ظاهر مریض بود و

لازم نبود کسی ازش پرستاری کنه.

بالاخره گفتم: «باید براش آب ببرم.» و دوان دوان برگشتم

خونه‌مون.

ایکاش روزی دوباره شش سالم می‌شد و می‌تونستم سؤال‌های

ظالمانه بپرسم.

وقتی وارد خونه شدم، مادرم گفت: «اینجا اومدی چه کار، توی

هوای به این خوبی؟ برو! برو بیرون بازی کن.»

گفتم: «آبی دارم.»

گفت: «آهان.» و تقریباً در همون لحظه علاقه‌ش رو به من از

دست داد. گفت: «خیلی خب، آیت رو که کردی، برو تو کوچه

بازی کن. چشمم دیگه بهت نیفته ها. هوا به این خوبی، حیفه خونه بمونی.»

در هر حال قصد نداشتم خونه بمونم. در راه فرار از دست‌های یخ دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن، خونه آخرین گریزگاه بود. در راه مستراح بودم که آبی بی‌اهمیت و بی‌جام رو بکنم که همون موقع در زدند.

مادرم به طرف در رفت.

کوچکترین اطلاعی نداشتم کی در می‌زنه، اما احساس می‌کردم کسی که پشت در وایستاده خبر خوبی نیاورده. مادرم در رو باز کرد.

در راه مستراح، خودم رو جایی قایم کردم. از اونجا مادرم رو می‌دیدم که به طرف در می‌رفت. شاید فقط خیال می‌کردم کسی نمی‌تونه من رو ببینه. احتمالش خیلی زیاده که قایم نشده بودم.

زن صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن دم در بود. گفت: «دخترم به من گفت شما مریض شدید. برای همین اومدم که اگه کاری یا کمکی ازم برمی‌آد انجام بدم.»

مادرم گفت: «نظر لطف‌تونه. اما من مریض نیستم.»

ندیده می‌دونستم که مادرم تعجب کرده. نگاه خانم صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن مستقیم به من دوخته شده بود. پشت سر مادرم وایستاده بودم و تلاش می‌کردم خودم رو پشتش قایم کنم یا دست‌کم وانمود کنم خودم رو قایم کردم. چهره‌ی خانم صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن از اون چهره‌ها نبود که آدم رو آروم کنه.

«دخترم به من گفت، پسر تون گفته شما مریض‌اید. برای همین هم اومدم عیادت تون. اما ظاهراً مریض نیستید. ببخشید که مزاحم تون شدم.»

خانم صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن چند قدم عقب رفت.
مادرم گفت: «خوشحال شدم که زیارت‌تون کردم. اما، همون‌طور
که می‌بینید مریض نیستم. یه فنجون قهوه میل دارید؟»
خانم صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن گفت: «نه. ممنونم. غدام
روی چراغه.»

در این میون مثل کسی بودم که کشتی‌ش داشت غرق می‌شد، اما
کنجکاو شده بودم که این خانم توی مؤسسه‌ی کفن و دفن چی پخته.
راستش، هیچ‌وقت حتی به این فکر نکرده بودم که در مؤسسه‌ی
کفن و دفن چیزی هم بخورند. اما، نگفته پیدااست که این خانواده هم
می‌بایست غذا بخورند و هر کی که می‌خواد غذا بخوره باید غذاش
رو بپزه. پس، با این حساب معلوم بود که صبحانه و ناهار و شام‌شون
رو توی خونه‌ای می‌پختند و می‌خوردند که برای مدتی هرچند کوتاه
جنازه‌ها رو اونجا انبار می‌کردند، تا این که بالاخره یک راه حل قطعی
براشون پیدا کنند.

از خودم می‌پرسیدم در یک مؤسسه‌ی کفن و دفن خاگینه چه
مزه‌ای می‌ده. به خودم می‌گفتم لابد خیلی سخته که آدم در همچو
جایی بستنی لیس بزنه. مطمئناً در همچو جایی، حتی در یک روز گرم
تابستونی بستنی آب نمی‌شد.

مادرم گفت: «متأسفم که بیخودی به زحمت افتادید. اما مطمئن
باشید که ته و توی این قضیه رو درمی‌آرم.»
و این کار را هم کرد.

والیستاده بودم سر جام و انتظارش رو می‌کشیدم.
فقط کافی بود که برگرده.

صبح روز بعد میل‌م به تماشای مراسم کفن و دفن دوباره ارضا
شد. این بار مراسم تشییع جنازه‌ی یه بچه بود. صبح زود از خواب

بیدار شده بودم و سرحال و قهقهه‌ای و ایستاده بودم روی صندلی.
 مراسم تشییع مثل غنچه‌ی گلی، داشت کم کم باز می‌شد. در
 مرکز این غنچه یه تابوت کوچیک قرار داشت که ناگهان در قابِ در
 مؤسسه‌ی کفن و دفن نمایان شده بود. تابوت رو به طرف نعش‌کش،
 به طرف این آخرین منزلگاه می‌بردند تا بعد از مدتی نعش‌کش خالی
 برگرده و اون بچه‌ی مرده هم دیگه به بازیچه‌هاش احتیاج نداشته
 باشه.

نگفته پیدااست که تازه وقتی که تابوت در قابِ در نمایان شد،
 فهمیدم قراره مراسم تشییع یک بچه برگزار بشه. هیچ وقت نفهمیده
 بودم مراسم تشییع چه کسی برگزار می‌شه. تا اون روز امکانش پیش
 نیومده بود سر در بیارم بیچاره‌ای که می‌خوان دفنش کنن زنه یا مرد،
 پیره یا جوون یا چیزی بین این‌هاست.

در تابوت‌ها همیشه بسته بود. برای همین از محتوای مخصوص
 تابوت‌ها هم بی‌خبر بودم. فقط می‌دونستم توی تابوت یه جنازه
 خوابیده.

وقتی تابوت کوچیک رو در قابِ در دیدم، خیلی تعجب کردم.
 فقط دو نفر سر تابوت رو گرفته بودند. تابوت رو جوری حمل
 می‌کردند که انگار به سبکی پری‌یه از جنس مرگ. تابوت قد من بود.
 برای همین یه دفعه حالم بد شد. نمی‌دونستم توی تابوت، نعش‌یه
 دختر بچه یا یه پسر بچه قرار داره. می‌دونم چیزی که می‌خوام بگم
 خیلی وحشتناکه. اما، با این حال اعتراف می‌کنم در اون لحظه آرزو
 می‌کردم نعش دختر بچه‌ای توی تابوت باشه. شاید به این خاطر که از
 تصور نعش پسر بچه‌ای توی تابوت به شدت متأثر می‌شدم.

وقتی از بهت تشییع جنازه‌ی یک بچه دراومدم، تازه کنجکاوی‌م
 گل کرد. دلم می‌خواست از جزئیات این مراسم سردر بیارم. بین

تشییع‌کننده‌ها دنبال بچه‌هایی بودم که به سن و سال خودم و قد و اندازه‌ی تابوت باشند. اما کسی رو ندیدم. حتی یک بچه هم توی مراسم تشییع شرکت نکرده بود.

خیلی تعجب کردم. بچه‌یی که مرده بود، یعنی دوست و آشنایی نداشت؟ خدایا، چه بچه‌ی بدبختی! حتی یک دوست هم نداشت. پیش خودم بچه‌یی رو مجسم کردم که حتی یه همبازی هم نداره. دو بار عرق سرد به تنم نشست. یک بار به خاطر بچه‌ی مرده و یک بار هم به این دلیل که بچه‌یی که مرده بود دوست و آشنایی نداشت.

سی نفری داشتند به تابوت کوچک نگاه می‌کردند که با تاج‌گل تزئینش کرده بودند. از سن و سال اشخاصی که شاهد سفر کوتاه تابوت به طرف نعش‌کش بودند پیدا بود که بچه‌ی مرده در زندگی‌ش هرگز با کسی دوست نبوده. یکهو غمگین شدم. چون مطمئن بودم این بچه هیچ‌وقت در زندگی‌ش با کسی قایم باشک، یا دست‌رشته بازی نکرده و هیچ‌وقت توی کوچه‌ها یه قوطی خالی رو جلو پاش نینداخته و فقط با خودش تنهایی بازی کرده. مثلاً عروسک‌بازی کرده یا با این قوطی کوچولو‌هایی بازی کرده که آدم باید برشون گردونه یا بچرخوندشون تا ازشون دو تا کره‌ی نقره‌ای به اندازه‌ی چشم‌های یه حیوون دربیاره. بعدش هم جون آدم بالا می‌آد تا واقعاً این دو تا کره شبیه چشم‌های حیوون بشن. شاید هم این بچه تک و تنها سوار سه‌چرخه‌اش شده باشه و رکاب‌زنون از کنار بچه‌های دیگه‌ای که با هم بازی می‌کردند گذشته باشه. اون‌ها احتمالاً دوست نداشتن با یه بچه‌ی مرده همبازی بشن.

اون وقت‌ها هنوز نمی‌دونستم سرنوشت یعنی چی. اما حتی اگر معنی سرنوشت رو می‌دونستم، دلم نمی‌خواست به سرنوشت این بچه دچار بشم. حتی اگه همه‌ی طلاهای دنیا رو هم به من می‌دادند،

باز دلم نمی‌خواست به سرنوشتش دچار بشم. «حتی اگر همه‌ی طلاهای دنیا رو به من می‌دادند»، عبارتی بود که در سال ۱۹۴۰ سر زبون همه بود، اما در سال ۱۹۷۹ دیگه هیچ کس این عبارت رو به زبون نمی‌آره.

اگر امروز کسی بگه: «حتی اگر همه‌ی طلاهای دنیا روبه من بدن»، مردم حداکثر ابرو بالا می‌اندازند. اما اون سال‌ها این جمله هنوز معنی داشت. آدم می‌تونست با این جمله منظورش رو بهتر بیان کنه.

من که می‌دیدم در بین تشیع‌کنندگان حتی یک بچه هم نیست، حسابی جا خورده بودم. با خودم عهد کردم که از این به بعد مؤدب‌تر و خوش‌رفتارتر باشم. به خصوص با بچه‌ها. با خودم عهد کردم که از همون روز همه کار بکنم تا دوست‌های تازه پیدا کنم و دوست‌های قدیمی‌م رو حفظ کنم.

به هیچ‌وجه نمی‌خواستم بلایی که سر این بچه‌ی بدبخت و بیچاره اومده بود و فقط بزرگسال‌ها به تشیع جنازه‌ش آمده بودند سر من هم بیاد. با خودم عهد کردم با دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن بهتر تا کنم.

اگر لازم بود حتی.... حتی دست‌هاش رو هم تو دستم می‌گرفتم. بدترین اتفاقی که می‌تونست بیفته این بود که بمیرم و این دختر در تشیع جنازه‌م شرکت نکنه. اگه این‌طور می‌شد، دخلم می‌اومد. حیف که زمستون نبود. اگه زمستون بود، دستکش دستم می‌کردم. نه. درست نبود که این‌طور فکر کنم. با خودم عهد کردم هر‌طور شده دستش رو توی دستم بگیرم، با این امید که در تشیع جنازه‌م شرکت کنه.

تابوت کوچیکه رو هل دادند توی نعش‌کش و چند شمع و چند تاج گل هم گذاشتند کنارش. شمع‌ها و گل‌ها تابوت رو پوشونده بودند. اگه آدم بچه بود و زنده هم بود و دلش می‌خواست قایم‌باشک

بازی کنه، نعش‌کش جای خوبی بود برای قایم شدن. کسی نمی‌تونست بین این همه تاج گل آدم رو پیدا کنه.

دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن پس کجا بود؟ آدم وقتی کتک می‌خوره، چقدر دردش می‌آد؟ این سؤال هم مثل یک سیلی بود توی گوشم. دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن در مراسم تشییع شرکت نکرده بود. با این حال این فکر به سرم زد که هر چی باشه او با بچه‌ای که مرده بود دوستی و آشنایی نداشته. اگر با هم دوست بودند، حتماً الان سیاه پوشیده بود و وایستاده بود بین عزاداران و داشت با یه دستمال سفید اشکش رو پاک می‌کرد.

وقتی نعش‌کش راه افتاد و عزاداران هم از پی سایه‌ی نعش‌کش که مثل دُم یک اردهای سیاه بود راه افتادند، قدری بیشتر به دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن فکر کردم و به بچه‌ی مرده‌ای که حالا توی راه گورستان بود و وقتی هم که همه سر خونه و زندگی‌شون برمی‌گشتند، همون جا می‌موند. من با ابعاد کلمه‌ی ابدیت آشنا نبودم. اما می‌دونستم پشت این کلمه انتظاری نهفته‌ست که از انتظار نوئل بیشتر طول می‌کشه.

می‌دونستم ابدیت طولانی‌تره از سی و نه روز کاری‌ای که به نوئل مونده بود.

دیروز، وقتی با دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن بازی می‌کردم، همون موقع که از وحشت لمس دست‌های سردش پا به فرار گذاشتم، نعش بچه احتمالاً در مؤسسه‌ی کفن و دفن بود. وقتی داشتیم بازی می‌کردیم، داشتند خونِ بدنش رو بیرون می‌کشیدند و جاش روغن کرچک می‌ریختند.

از خودم می‌پرسیدم وقتی جنازه رو به مؤسسه آوردند، آیا دخترِ صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن دیده بودش و اگر جنازه، نعش یه

دختر بچه بوده، آیا دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن با خودش مثلاً گفته: من و این جنازه دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم با هم بازی کنیم. شاید هم می‌دونست این بچه دوست و آشنایی نداشته، برای همین شاید اصلاً به این فکر نیفتاده باهاش بازی کنه.

این فکر خیلی وحشتناکه. مگه نه؟ اما وقتی روی نشیمنگاه چوبی صندلی وایستاده بودم و به جایی نگاه می‌کردم که تا همین چند دقیقه‌ی پیش مراسم تشییع یک بچه برگزار شده بود و حالا کاملاً خالی بود، در اون لحظه دقیقاً همین فکر که گفتم به سرم زد.

از خودم می‌پرسیدم یعنی دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن واقعاً از مرده‌ها نمی‌ترسه. اما بعد به این فکر کردم که از کسی که برنامه‌ی رادیویی Grand Central Station رو به نمایش رادیویی Inner Sanctum ترجیح می‌ده، چه انتظاری می‌شه داشت.

توی این فکرها بودم که بعد از مدتی توی خونه صدای قار و قور کسی بلند شد. از صندلی پریدم پایین، کرکره رو کشیدم و صندلی رو هم گذاشتم سر جاش. حالش رو نداشتم که /امروز، کسی به خاطر علاقه‌م به مراسم کفن و دفن به‌م گیر بده.

می‌خواستم برگردم به بستر و دراز بکشم و به اتفاقاتی که افتاده بود فکر کنم. اما وقتی به بچه‌ی مرده فکر کردم که توی تابوتی پوشیده از تاج گل خوابیده بود و در راه گورستان بود، به نظرم رسید که بهتر و عاقلانه‌تره نرم توی رختخوابم. تصمیم گرفتم همه‌ی روز تا اونجا که می‌شد سر پا باشم. نترسیده بودم. فقط می‌خواستم به این بهانه ورزیده‌تر بشم.

چند ماه بعد، از این خونه رفتیم و من دیگه هیچ وقت دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن رو ندیدم. احتمالاً حالا برای خودش زنی شده و نمرده و داره زندگی‌ش رو می‌کنه. به دانشگاه رفته،

ازدواج کرده و صاحب فرزندانی شده و الی آخر. شاید حتی در این بین دست‌هاش هم گرم شده باشد.

شاید بهتره از این پس بیشتر به یادش باشم. راستش، بعد از این همه سال، این، یکی از اندک مواردیه که به یادش بودم.

به نظرم اون زمونها که در همسایگی یک مؤسسه‌ی کفن و دفن زندگی می‌کردیم، اون وقت‌ها که مثل مهمون‌ناخونده‌ای که خودش رو به یه مهمونی دعوت کرده باشه، مراسم تشییع رو تماشا می‌کردم بیشتر به یه خواب شبیهه.

دخترِ صاحبِ مؤسسه‌ی کفن و دفن به شخصیتی در این خواب تبدیل شده. از خودم می‌پرسم آیا حقیقت داره که با لباس خواب روی صندلی وامی‌ایستادم و از روی تفنن از پنجره به مراسم تشییع نگاه می‌کردم؟ آیا واقعاً در آپارتمانی زندگی می‌کردیم که روزگاری بخشی از یک مؤسسه‌ی کفن و دفن بود؟ شاید دخترِ صاحبِ مؤسسه‌ی کفن و دفن رو فقط به خواب دیدم. دست‌هاش رو هم که مثل گل‌های وحشی در قله‌ی اورست بودند، یعنی فقط به خواب دیدم؟ تا روزی که مراسم تشییع یک بچه رو تماشا کردم که دوست و آشنایی نداشت، آیا واقعاً از گرفتن دست‌های او توی دستم می‌ترسیدم؟ به هر حال از اون به بعد بود که من که نمی‌خواستم به سرنوشت اون بچه‌ی مرده دچار بشم، دست‌های دخترِ صاحبِ مؤسسه‌ی کفن و دفن رو طوری توی دستم گرفتم که انگار دست‌هاش به گرمی یه جفت دستکش پشمی‌یه در یک روز سرد زمستونی.

آره، و من این چیزها به یادم می‌آد:

تا باد همه چیز رو با خودش نبره.

غبار، غبارِ آمریکا

الآن که به آخر داستان دختر صاحب مؤسسه‌ی کفن و دفن رسیدیم، گونی پر از بطری‌های خالی آبجو رو روی شونه‌م انداختم و هنوز هم دارم به طرف برکه می‌رم. نصف راه رو هم پشت سر گذاشتم. می‌دونید که قراره زن و مرد ماهیگیر با وانت‌شون از راه برسند و بار و بندیل‌شون رو از روی بار بردارند که بعد کنار برکه دست به کار ساختن نشیمن منحصر به فردشون بشن.

فکرهای بچه‌گونه‌یی که درباره‌ی مرگ زودرس اون بچه‌هه به سرم زده بود، پریشونم کرده. این داستان هنوز تموم نشده. این جور چیزها مثل پوست کردن پیازه. آدم پیاز رو پوست می‌کنه لایه به لایه تا به مغزش برسه و در همون حال چشم‌هاش به اشک می‌شینه و باز به اشک می‌شینه تا این که آخر سر پوست پیاز کنده بشه و ازش دیگه چیزی باقی نمونه. اون وقته که تازه گریه‌ی آدم بند می‌آد.

وقتی از اون خونه‌یی که در همسایگی مؤسسه‌ی کفن و دفن قرار داشت و به نظرم مثل خواب و خیال بود اثاث‌کشی کردیم، پنج سالی توی خونه‌ی دیگه‌یی سکونت داشتیم. جنگ جهانی دوم هنوز تموم نشده بود. جنگ هنوز ادامه داشت، اما آدم احساس می‌کرد همین روزهاست که تموم شه.

جنگ عملاً تموم شده بود. اما، با این حال هر روز کسی جونش رو از دست می‌داد و این احتمال هم هنوز وجود داشت که باز هم کسانی جون‌شون رو از دست بدن، تا این که بالاخره رسماً جنگ تموم بشه.

همون‌طور که کودکی‌م داشت تموم می‌شد، دوران امپراطوری ژاپن هم به آخر رسیده بود و با هر قدمی که برمی‌داشتم، یک قدم به هفدهم فوریه ۱۹۴۷ نزدیک می‌شدم. با هر قدم به باغ میوه‌ای نزدیک می‌شدم که بنا بود کودکی‌م در اونجا متلاشی بشه و ازش چیزی جز

ویرانه‌هایی شبیه به ویرانه‌های به جا مانده از امپراطوری رُم باقی نمونه. این طور بود که من و امپراطوری ژاپن، هر دو بلا تکلیف بودیم. امپراطوری ژاپن و کودکی‌م، مثل دو مریض محتضر بودند که به نفس‌های آخر هم گوش می‌دادند. خونه‌ی تازه‌مون به ایستگاهی می‌مونست که از برکه خیلی دوره. این ایستگاه مثلاً در صد مایلی برکه قرار داشت و سرپناهی بود با دیوارهای زرد و نمود که حتی گرون‌ترین و بهترین رادیوها هم توی این خونه خراب می‌شد و ما هم فقیرتر از اون بودیم که بتونیم یه رادیوی دیگه بخریم. برای همین ما مستمری‌بگیران اداره‌ی تأمین اجتماعی، شب‌ها کنار هم می‌نشستیم و به هم زل می‌زدیم تا این که وقت خواب‌مون برسه.

هیچ کلمه‌ای توی دنیا نیست که باهاش بشه گفت توی اون دوره و زمونه رادیو چقدر مهم بود.

از اون خونه‌ی بی‌رادیو هم رفتیم و به یک مُتل اثاث‌کشی کردیم. در این چاردیواری به بیرون باز می‌شد و از همین جا بود که من به طرف برکه‌ی عزیزم و به طرف اتاقِ نشیمنِ زن و مرد ماهیگیر به راه افتادم.

اما در این فاصله بهتره گریزی بزنیم به دو خونه‌ی قبل تا براتون داستانی تعریف کنم. موضوع این داستان سکوته و بازیچه‌های مرده. چاردیواری‌ای که ما توش زندگی می‌کردیم شبیه خونه‌ای کلنگی بود که اجاره‌ش در ماه بیست و پنج دلار باشه. از تو سپاسگزاریم، اداره‌ی تأمین اجتماعی عزیز! توی این خونه همین قدر موندیم که چهار فصل سال یک بار از راه برسند و بگذرند.

در حیاط خونه چند تا درخت گردو بود و در حیاط خلوتش درخت‌های سیب و گیلان. علاوه بر این توی حیاط خلوتش یه انباری هم بود که نصفش انبار چوب بود و از نصف دیگه‌ش می‌شد

به جای گاراژ استفاده کرد.

ما فقیر بودیم و ماشین نداشتیم. برای همین گاراژ به کارمون نمی‌اومد. اما این قدر دست‌مون به دهن‌مون می‌رسید که بتونیم هیزم تهیه کنیم. برای همین هیزم‌ها رو توی گاراژ انبار کرده بودیم. مادرم روی اجاق هیزمی غذا می‌پخت و خونه رو هم با هیزم گرم می‌کردیم.

هیزم‌شکنی از اون کارها بود که در نهایت بی‌میلی به‌ش تن می‌دادم.

چمنزاری وسیع جزو خونه بود و می‌بایست چمن‌ها رو می‌زدیم. به چمن زدن هم هیچ علاقه‌ای نداشتیم. بهار، در باغچه سبزیجات و سیفی‌جات می‌کاشتیم. حال این کار رو هم نداشتیم. اون موقع‌ها پدرخوندهم مادرم رو ترک کرده بود و پدرخونده‌ی بعدی‌م هنوز از راه نرسیده بود. برای همین همه‌ی این کارها رو مادرم تنهایی انجام می‌داد.

بگذارید حقیقت رو بگم: در مجموع بچه‌ای بودم که توی خونه به وظایفش عمل نمی‌کرد. سعی می‌کردم تا اونجا که می‌شد بین خودم و کار فاصله ایجاد کنم. فکر نکنید تنبل بودم. چون تا دل‌تون بخواد کارهای دیگه انجام می‌دادم. کارهایی که دوست داشتم و به هیچ وجه هم حاضر نبودم معیارهای اخلاقی‌م رو مفت و مسلم تغییر بدم.

همیشه به سالخورده‌ها علاقه داشتم. برای همین تا جایی که می‌شد وقت‌م رو با اون‌ها می‌گذروندم. به اندازه‌یی که به عنکبوت‌ها علاقه داشتم و مجذوب‌شون بودم، به سالخورده‌ها هم علاقمند بودم. پیش می‌اومد که یک ساعت تموم سرم رو با تارهای عنکبوت گرم می‌کردم و از این کار خوشحال هم بودم، اما همین که کسی

علف‌های هرز رو نشونم می‌داد که می‌بایست وجین بشن، آهی بلند می‌کشیدم. آه من در واقع به تابلوی اعلاناتی می‌مونست که با حروف بزرگ روش نوشته باشند: درماندگی.

آخر بهار سال ۱۹۴۵ بود که بچه‌ای به خونه‌ای در همسایگی «خونه‌ی ما» اومد. بزرگ‌تر از من بود و پسر خیلی خوبی هم بود. از پسر بچه‌هایی بود که آدم در همون نگاه اول دوست داره باهاشون رفیق شه.

فکر می‌کنم دوازده سالش بود و پیش‌آهنگ هم بود. هنوز توی این خونه‌ی تازه جا نیفتاده بودند که کار پیدا کرد. دوچرخه داشت و جاه‌طلب بود. برای همین توی محل روزنامه پخش می‌کرد. این جوری سعی می‌کرد در آینده جزو افراد سخت‌کوش و خوش‌بین باشه. دوچرخه‌ش ساخت سال‌های قبل از جنگ بود، اما این قدر بهش رسیده بود که نونوار بود. انگار همین دیروز خریده بودش. من چند سال بعد صاحب دوچرخه‌ای شدم. دوچرخه‌م همیشه‌ی خدا درب و داغون بود. چون هیچ‌وقت بهش نمی‌رسیدم. دوچرخه‌م در واقع آبی رنگ بود، اما این قدر کثیف بود که هیچ‌کس نمی‌تونست رنگش رو تشخیص بده. از این گذشته مردم هیچ علاقه‌یی به رنگ دوچرخه‌ی یک پسر بچه ندارند. در فهرست چیزهایی که مردم بهش علاقه دارند، رنگ دوچرخه‌ی یه پسر بچه آخر همه اومده.

سر و وضع پسرک برخلاف من خیلی آراسته بود. سر و وضع من این طور بود که هیچ‌کس نمی‌دونست لباس می‌پوشم یا لباس از تنم درمی‌آرم. من همیشه بین لباس پوشیدن و لباس کندن سرگردون بودم.

پدر و مادر پسرک عاشقانه دوستش داشتند.

از طرز صحبت کردن‌شون با او متوجه این موضوع شده بودم.

محبت مادرم به من فقط در همین حد بود که وجودم رو تحمل کنه. علاقه‌ی چندانی به من نداشت. فقط هر چند وقت یک بار محبتش گل می‌کرد. در این جور مواقع همیشه پریشان می‌شدم و وقتی که این ماجرا تموم می‌شد و ما برمی‌گشتیم سر خونه‌ی اول، خوشحال می‌شدم.

از شما به خاطر این میون‌پرده‌ی کارتونی اُدیپ معذرت می‌خوام. موضوع این داستان رابطه‌ی من با مادرم نیست.

پسرک که بزرگ‌تر از من بود، در رابطه‌ی دوستانه‌مون به من مسلط بود. بچه‌های بزرگ‌تر تعیین می‌کنند که کوچک‌ترها چه نقشی در دوستی ایفا کنند.

به تدریج این پسره شد یه برادر بزرگ‌تر واسه من. همیشه مهربون بود و با من تفاهم داشت و در همون حال فاصله‌ش رو با من حفظ می‌کرد. من دلم می‌خواست چند بار در روز بینمش. اما حداکثر سه یا چهار بار در هفته همدیگر رو می‌دیدیم. او این‌طوری دوست داشت و او بود که زمانی رو که ما با هم می‌گذروندیم تعیین می‌کرد.

من هم راضی بودم. فقط گاهی آرزو می‌کردم که ازش بزرگ‌تر بودم. شاید اگه این‌طور بود، دوستی‌مون به شکل دیگه‌ای درمی‌اومد. اما احتمالاً اشتباه می‌کردم. ما علائق مشترک زیادی نداشتیم. او به کارهای سخت علاقه داشت و این جور چیزها از نظر درونی ارضاش می‌کردند.

من دوست داشتم تارهای عنکبوت رو تماشا کنم و وقتی که آدم‌های سالخورده درباره‌ی دوره و زمونه‌ای که تدی روزولت رئیس جمهور بود حرف می‌زدند، دوست داشتم به حرفاشون گوش بدم. دوست داشتم گوش بدم به خاطراتشون که چطور هر سال، روز

یادبود^۱ می‌رفتند تماشای رژه‌ی ارتشی‌ها که توی خیابون‌ها پاکوبان خودشون رو می‌رساندند به قرن بیستم.

از گوش دادن به حرف سالخوردگان چیزی دست آدم رو نمی‌گیره. اما مثلاً با پخش روزنامه آدم می‌تونه پول خوبی به جیب بزنه. من همیشه سنگ صبور خوبی بودم. اگه حتی هوا یک خُرده ابری می‌شد، جوری که احتمال داشت بارون بیاره، پسرک دوچرخه‌ش رو می‌برد توی ایوان. اما وقتی هوا خوب بود، دوچرخه‌ش رو می‌گذاشت زیر شاخه‌های فروافتاده‌ی درخت گیلاس.

روزی که پسرک در یک سانحه‌ی رانندگی مُرد، دوچرخه‌ش رو گذاشته بود زیر درخت گیلاس. شب بعدش بارون اومد. اگه زنده بود، دوچرخه‌ش رو برمی‌داشت، می‌گذاشتش توی ایوان. پدر و مادرش هم در این سانحه توی ماشین پیشش نشسته بودند. اما حتی خون هم از دماغشون نیومد.

داشت شب می‌شد که تنهایی برگشتند خونه. با ماشینی آمدند که بعد از ظهر اون روز پسرشون توش مرده بود. ماشین توی سانحه زیاد آسیب ندیده بود. از هر یک میلیون نفری که گرفتار همچو سانحه‌یی می‌شدند، احتمال داشت فقط یک نفر بمیره. از اون جور سانحه‌های رانندگی بود که حتی آدم مجروح هم نمی‌شه. پسرک مرده بود.

پدر و مادرش از ماشین پیاده شدند.

۱. Memorial Day ژنرال جان لوگن در سال ۱۸۶۸ م سی‌ام ماه مه را به خاطره‌ی کشته‌شدگان در جنگ‌های داخلی آمریکا روز یادبود نامید. پس از پایان جنگ جهانی اول در این روز از همه‌ی کشته‌شدگان در میدان‌های جنگ یاد می‌کنند. م

همسایه‌ها، همه داشتند نگاه‌شون می‌کردند. همه می‌دونستن چه اتفاقی افتاده. از رادیو خبرش رو پخش کرده بودند. بعضی‌ها از پشت پرده سرک کشیده بودند. بعضی‌ها هم رفته بودند توی ایوانِ خونه‌هاشون، وایستاده بودند و زل زده بودند به اون‌ها.

پدر و مادر پسرک که از راه رسیدند، من نشسته بودم روی شاخه‌ی درخت سیب. شش متری از زمین فاصله داشتم. از درخت بالا رفته بودم، چون کار دیگه‌ای از دستم برنمی‌اومد. نشسته بودم روی شاخه‌ی درخت و به این فکر می‌کردم که پسرک مرده بود. قبلش رفته بودم توی انبار هیزم و گریه کرده بودم. نشسته بودم روی کنده‌ی هیزمی و این‌قدر گریه کرده بودم که چشم‌هام شده بود کاسه‌ی خون.

وقتی پدر و مادر پسرک از راه رسیدند و از ماشین پیاده شدند، دیگه گریه نمی‌کردم. تصادفاً نشسته بودم جایی که دیده نمی‌شدم، اما نزدیک‌شون بودم. می‌دونستم پدر و مادرش نمی‌بینندم. جایی که نشسته بودم خیلی سبز بود. مثل یک اتاق بود و لابلای برگ‌ها مثل پنجره‌ای بود که می‌شد از پشتش پایین رو تماشا کرد. می‌دیدم که چطور از ماشین‌شون پیاده شدند.

اول مادرش پیاده شد.

بعد پدرش پیاده شد.

مادرش درِ طرف خودش رو بست. اما پدرش درِ طرف خودش رو باز گذاشت.

پدرش ایستاده بود کنار درِ ماشین که باز بود و از جاش تکون نمی‌خورد.

وایستاده بودند همون‌جا، کنار ماشین و به خونه‌شون خیره مونده

بودند. هیچی نمی گفتند. بعد پدره که در طرف خودش رو بست، با هم رفتند توی خونه شون.

چراغ نشیمن رو روشن کردند. باقی خونه تاریک بود. یکی از همسایه ها، یک خانم خیلی مهربون، از خونه اش بیرون اومد، از عرض خیابون گذشت و در خونه شون رو زد.

مدت زیادی گذشت تا این که یکی در رو باز کرد.

زنه گفت: «از من کمکی برمی آد؟»

مادر پسرک گفت: «نه.»

زنه گفت: «نمی دونم چی بگم.»

مادر پسرک گفت: «متوجه م.»

زنه گفت: «اگه یه وقتی به کمک احتیاج داشتید، خونه ی ما اون

دست خیابونه.»

مادر پسرک گفت: «ممنونم. اما فکر می کنم بهتره یه چشم

بخوابیم. خیلی خسته ایم.»

همسایه ها، همه این صحنه رو تماشا می کردند. غیر از این خانم،

اون شب کسی در خونه شون نیومد. چند دقیقه ی بعدش هم چراغ

نشیمن شون خاموش شد.

بی سر و صدا از درخت سیب پایین اومدم.

اون شب بارون می بارید.

روز بعدش، پدر پسرک، دوچرخه ی پسرش رو از زیر درخت

گیلاس که به بار نشسته بود برداشت و بردش خونه.

سر ماه هم از اون خونه رفتند.

همسایه ها در سکوت نگاه می کردند. هیچکس نیامد که از شون

خداحافظی کنه. حتی خانم مهربونی هم که اون شب به دیدن شون

آمده بود، نیامد برای خداحافظی. من به اون دست خیابون، به خونه ی

خانم مهربون نگاهی انداختم. اما خانمه بیرون رو نگاه نمی‌کرد. خودش رو جایی گم و گور کرده بود.

وقتی اثاث‌کشی کردند، دوچرخه توی اثاث‌هاشون نبود. دوچرخه رو بار کامیون نکرده بودند. احتمالاً یا فروخته بودندش یا وقتی که حواسم به جای دیگه‌ای بود به کسی بخشیده بودندش.

مدتی خونه‌شون سوت و کور افتاده بود اون‌جا. به نظرم به اندازه‌ی ابدیت طول کشید تا کسی بالآخره این خونه رو اجاره کرد. اما در واقع فقط یه هفته خونه خالی مونده بود. مستأجرهای تازه آدم‌هایی بودند شوخ‌طبع و مهربان. آخرهفته‌ها اغلب مهمانی می‌دادند و ماشین‌هایی که جلو در خونه‌شون توقف می‌کردند، مثل آبشاری بودند از حلبی‌های قبل از جنگ.

ماشین‌ها مثل جوکی که خنده نداره، آدم رو خجالت‌زده می‌کردند. اما، خُب، این احتمال هم البته هست که عیب از تخیل من باشه. چرا مردم نباید خوش بگذرونن؟ هر چی باشه جنگ تقریباً تموم شده بود. ما، همه از جنگ خسته شده بودیم. بعضی موقع‌ها از درخت سیب بالا می‌رفتم و برای خودم بی‌سر و صدا گریه می‌کردم:

تا شاید باد همه چیز رو با خودش نبره.

غبار، غبارِ آمریکا

در راه برکه، ایستگاه آخر، همین خونه‌های درب و داغون دولتی بود. خونه‌ای که توش حتی لامپِ گرون‌ترین رادیوها هم می‌سوخت؛ در این خونه ما غروب‌ها رو در سکوت می‌گذروندیم؛ این خونه با چراغونی شب نوئل خیلی فاصله داشت.

توی آشپزخانه یک اجاق گازسوز بود.

ما همه‌مون از گاز خیلی وحشت داشتیم. مخصوصاً مادرم از گاز خیلی می‌ترسید. کله‌ش مثل یک کتابخونه‌ی خاکستری رنگ بود پر از داستان‌هایی که کسی در اثر خفگی گاز می‌مُرد.

اجاق گازسوز رو می‌بایست با کبریت روشن می‌کردیم. ما از این کار وحشت داشتیم. برای همین هر وعده غذایی که توی این خونه طبخ می‌شد، شبیه کابوس بود. مادرم می‌بایست اول دل و جرأت پیدا می‌کرد چراغ گازسوز رو روشن کنه. معمولاً طرف‌های ساعت شش دور هم جمع می‌شدیم که شام بخوریم. اما پیش می‌آمد که شام نصف شب آماده می‌شد.

پیش از آماده شدن هر وعده غذا اعصاب‌مون داغون می‌شد. شیر گاز که نمی‌خواست با ما کنار بیاد، اعصاب‌مون رو خرد و خاکشیر می‌کرد.

وقتی مادرم از نظر روانی دیگه نتونست طرف چراغ گاز بره، وضعمون بدتر شد. یه هفته‌ی آزارگار صبحونه کورن فلکس خوردیم و ناهار و شام ساندویچ سق زدیم.

پول و پله‌یی توی بساط‌مون نبود. اداره‌ی تأمین اجتماعی چیونده بودمون توی این خونه. سه ماهی اینجا زندگی کردیم و رادیو هم خراب بود. برای همین در سکوت دور هم می‌نشستیم و تنها دلخوشی‌مون این بود که شاید در اثر خفگی گاز نفله بشیم.

مادرم، هر شب، سه چهار بار بیدار می‌شد. می‌رفت به چراغ گاز سر می‌زد که نکنه ازش گاز نشت کنه. وقتی می‌رفتم مدرسه از هم‌کلاسی‌هام می‌پرسیدم چه برنامه‌هایی از رادیو پخش شده.

باورشون نمی‌شد رادیو نداریم. نمی‌تونستن حتی فکرش رو بکنن کسی رادیو نداشته باشه.

بعضی موقع‌ها می‌نشستم کنار رادیو که خراب بود. وانمود

می‌کردم دارم برنامه‌ی دلخواهم رو گوش می‌دم. مادرم اینطور وانمود می‌کرد که داره مجله‌ی ریدرز دایجست Readers Digest^۱ می‌خونه. اما می‌دونستم مجله نمی‌خونه. نشسته بود و گوش تیز کرده بود که نکنه از جایی گاز نشت کنه.

دیوار اتاق‌ها مثل یه گل پژمرده‌ی زرد رنگ بود. شاید اصلاً به این خاطر بود که این خونه رو دوست نداشتم. دیوار اتاق‌ها من رو به یاد همه‌ی گل‌های تشییع جنازه می‌انداخت که پنج سال قبلش دیده بود. شاید هم بیست سال قبلش بود، قبل از این که اصلاً به دنیا بیام. کار جنگ به درازا کشیده بود. برای همین آدم خیال می‌کرد سال ۱۹۴۰ خیلی دوره. اما وقتی به دیوار اتاق‌ها خیره می‌موندم، سال ۱۹۴۰ نزدیک می‌شد، تا این که با حرکت آهسته صحنه تشییع رو روی پرده‌ی دیوارها می‌دیدم. شبیه صحنه‌یی بود که پیرزن‌ها و پیرمردها با هم والس می‌رقصند.

من که ترس از خفگی با گاز خسته‌م کرده بود، دوست‌های زیادی نداشتم. حواسم پرت شده بود و انگیزه‌هام رو برای دوستی با دیگران از دست داده بودم.

اون روزها وقتی از بچه‌ها می‌پرسیدم چه برنامه‌ای رو از رادیو شنیده بودند، ماتم می‌برد به‌شون. توش و توانم فقط در همین حد بود که ماتم ببره به‌شون. شبی از حق‌هق گریه‌ی مادرم بیدار شدم. از رختخواب بیرون اومدم. به جز نوری که از لای در حموم بیرون می‌زد، باقی اتاق‌ها تاریک بود. مادرم داشت توی حموم گریه می‌کرد. آخر سر هم کارش به اونجا کشید که یا داشت گریه می‌کرد، یا مدام می‌گفت: گاز گاز گاز. بعد دوباره می‌زد زیر گریه.

۱. Readers Digest ماهنامه‌ای عامه‌پسند با موضوع خانواده. هنوز هم با شمارگانی در حدود ده میلیون نسخه در آمریکا منتشر می‌شود. م

رفتم توی رختخواب. به خودم می‌گفتم من هم لابد باید گریه کنم. فکرم رو به کار انداختم و بالاخره تصمیم گرفتم گریه نکنم. هر چی باشه مادرم به اندازه‌ی هردومون گریه می‌کرد.

وقتی توی این خونه زندگی می‌کردیم، بچه‌ی یکی از همسایه‌ها مُرد. یه دختر بچه‌ی تقریباً هشت ساله بود که دو تا خواهر هم داشت. یک چارراه اون طرف‌تر توی خونه‌ی بزرگی زندگی می‌کردند. در باغچه‌شون بازیچه‌های زیادی پخش و پلا بود. این‌قدر بازیچه داشتند که می‌شد باهاشون یه لشکر بچه رو سرگرم کرد.

مطمئنم که دست کم نه تا توپ توی باغچه افتاده بود. چند تا سه‌چرخه و دوچرخه هم این ور و اون ور پخش و پلا بودند. به اندازه‌ی ده تا جشن نوئل بازیچه‌های درب و داغون اونجا افتاده بود. بازیچه‌هایی هم بودند که خراب شده بودند یا عمرشون دیگه داشت به سر می‌رسید.

از خودم می‌پرسیدم این سه تا دختر بچه چه کلکی می‌زنند که وقتی توی باغچه بازی می‌کردند، روی بازیچه‌ها سکندری نمی‌خوردند. اگر این اتفاق می‌افتاد ممکن بود گردن‌شون یا سرشون یا جایی‌شون بشکند.

اما خُب، به هر حال به خیر گذشت، تا این که یکی از این سه خواهرها مُرد. عجیب بود که مرگش ربطی به بازیچه‌ها نداشت. در اثر ذات‌الریه مرد. ذات‌الریه به نظرم مرض وحشتناکی بود و من حتی از اسمش هم می‌ترسیدم. وقتی اسم این مرض رو می‌شنیدم، گوش‌هام تیز می‌شد. به نظرم مرگ دردآوری بود. دلم نمی‌خواست ریه‌هام به تدریج از آب پر بشه و من توی وجود خودم بمیرم؛ یعنی توی آبی خفه بشم که توی ریه‌هام جمع شده. دلم می‌خواست اگه قراره خفه بشم، لااقل توی رودخونه یا دریا خفه بشم، نه توی آبی که

توی ریه‌هام جمع شده. همیشه پیش خودم خیال می‌کردم آدم وقتی از ذات‌الریه می‌میره که هیچ‌کس توی اتاق نیست. آدم داد می‌زنه و کمک می‌خواد، اما کسی نیست که به داد آدم برسه. بعدش هم آدم می‌میره. خفه می‌شه. هر وقت می‌شنیدم که کسی، پیر یا جوون در اثر ذات‌الریه مرده، از این خبر وحشت می‌کردم. اگر قرار بود روزی ذات‌الریه بگیرم، دلم می‌خواست کسی نخ‌نخی به انگشتم بینده و سر دیگه‌ی نخ رو به انگشت خودش، جوری که اگر از اتاق رفت بیرون و من احساس کردم دارم می‌میرم، نخ رو بکشم تا دوباره برگرده پیشم.

اگه نخ‌نخی به انگشتم بسته می‌شد، تنهایی نمی‌مردم. به هر حال دختر بچه‌ه در اثر ذات‌الریه مرد و خدا رو شکر که من زنده موندم. وقتی شنیدم در اثر ذات‌الریه مرده، شب، دست به دعا برداشتم و خدا رو صادقانه شکر کردم که من ذات‌الریه نگرفتم. قول دادم بچه‌ی خوبی باشم، جوری که قدیسین در مقایسه با من در مقابل پروردگار مثل یه گونی ذغال روسیاه باشند.

روزی که جنازه‌ی دختره رو تشییع کردند، بازیچه‌ها رو از توی باغ جمع کردند و به تدریج جای اون‌ها رو بازیچه‌های تازه گرفتند. اما تا اون موقع باغ شبیه کویری بود بدون بازیچه. از خودم می‌پرسیدم این کار چه لزومی داشت، تا این که این داستان رو شنیدم: دو خواهر دیگه که زنده مونده بودند از بازیچه‌هاشون می‌ترسیدند. چون که نمی‌دونستند چی به چیه و کدوم یکی از بازیچه‌ها مال خواهرشون بوده که مرده و هیچ دوست نداشتند با بازیچه‌هایی بازی کنند که روزی مال یه آدم مرده بوده. این سه خواهر روزی این قدر با هم ندار بودند که هر کی با بازیچه‌های دیگری بازی می‌کرده بدون این که بین شون من و تویی بوده باشه. برای همین

نمی‌تونستند بازیچه‌های زنده‌ها رو از بازیچه‌های مرده‌ها تشخیص بدن.

هر چی هم که پدر و مادرشون باهاشون صحبت کردند، توی گوششون نرفت که نرفت تا این که بالاخره تصمیم گرفتند همه‌ی بازیچه‌ها رو ببخشند به یک انجمن خیریه که عید نوئل به بچه‌های بی‌بضاعت و بی‌خبر از همه جا هدیه بدن.

این سه خواهر، موهاشون طلایی بود. موهاشون به زردی دیوار اتاق‌های خونه‌ی ما بود. وقتی به زن موطلایی می‌بینم دیوارهای این خونه یادم می‌آد. خونه‌ای که نمی‌دونستیم روزی منفجر می‌شه یا مسموم می‌شیم از گاز.

از خودم می‌پرسم چرا از خواهرهام صحبت نمی‌کنم.

روزی مادرم قرار گذاشته بود با مردی. مرد شیروانی خونه‌ها رو تعمیر می‌کرد و حالا بیکار بود. خونه بودم و منتظر بودم که مادرم برگرده منزل. مجله‌ی ریدرز دایجست می‌خوندم. همون مجله‌ای که مادرم دست می‌گرفت و به صفحاش خیره می‌شد و هیچ‌وقت هم نمی‌خوندش. چیزهایی که توی این مجله چاپ کرده بودند، هیچ ربطی به زندگی من نداشت. هیچ موضوعی نبود که من رو به یاد زندگی خودم بندازه.

احتمالاً انسان‌هایی بودند که جوری که این مجله وصف کرده بود زندگی می‌کردند. اما من همچو کسی رو هنوز نمی‌شناختم و خیلی هم بعید بود که روزی با چنین شخصی آشنا بشم. قرار ملاقات مادرم زیاد طول نکشید.

خیلی زود، طرف‌های ساعت ده برگشت خونه.

صدای وانت کارگر بیکار رو شنیدم که جلو در توقف کرد. اگر قد کارگرهایی که شیروانی تعمیر می‌کنند فقط یک متر و نیم باشه،

شاید این موضوع به نفع شون باشه. اما این یکی با وجود قد کوتاهش بیکار مونده بود. وقتی مادرم در وانت رو محکم به هم کوبید، حدس زدم اتفاقی افتاده.

وقتی با عصبانیت و برآشفته اومد تو، گفتم: هنوز نخوابیدی؟ می‌خواستم دلش رو به دست بیارم. برای همین گفتم: داشتم ریدرز دایجست می‌خوندم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم با این حرف می‌تونم دلش رو به دست بیارم.

راستی که بچه‌ی عجیبی بودم. فکر می‌کنم حتی بشه گفت بچه‌ی خیلی عجیبی بودم. وقتی بهش گفتم دارم ریدرز دایجست می‌خونم، از زیر چشم نگاهی بهم انداخت. این ترفند به کارم نیومد. فکر کردم بهتره برم بخوابم. زود دست به کار شدم و رفتم توی رختخوابم. لحظاتی بعد صدای گرفته‌ی مادرم رو از نشیمن شنیدم که با خودش نجوا می‌کرد: گاز، گاز، گاز، گاز.

حالا وقتی که در سن چهل و چهار سالگی به اون زمان فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که عیب از شیر گاز نبود. عقل مادرم تنها چیزی بود توی اون خونه که پاره سنگ برمی‌داشت.

صبح روز بعد، آروم و بی‌صدا از رختخواب بیرون اومدم و مثل موشی که یه ورق دستمال کاغذی روی خودش می‌ندازه، لباس‌هام رو تنم کردم و رفتم به خونه‌ی همون دختری که در اثر ذات‌الریه مرده بود.

توی باغچه بازیچه‌یی ندیدم. این ماجرا چند روز بعد از این اتفاق افتاد که دو خواهر دیگه که خیلی هم زنده بودند پاشون رو توی یه کفش کردند و باعث شدند که بازیچه‌ها رو به یه بنیاد خیریه ببخشند.

با چشم‌های از حدقه دراومده خیره مونده بودم به جای خالی
بازیچه‌ها.

و به سکوتی که اونجا بود خیره مونده بودم:
تا باد همه چیز رو با خودش نبره
غبار، غبار آمریکا

خورشید تغییر کرده بود. داشت غروب می‌کرد و دیگه
کسالت‌آور نبود. برای همین هم جالب شده بود. با غروب خورشید،
اولین درهای شب به روی ما باز می‌شد. باد هم دیگه نمی‌اومد و برکه
آروم و ساکت بود، و در دامن طبیعت مثل یک تکه شیشه بود.
تازه رسیده بودم به سکوی ماهیگیری و گونی بطری‌های آبجو
رو هم گذاشته بودم زمین که همون موقع از طرف دیگه‌ی برکه
صدای وانت زن و مرد ماهیگیر آمد.

جانمی. شب من تازه داشت شروع می‌شد.
قلاب ماهیگیری‌م رو برداشتم، گونی بطری‌ها رو هم انداختم
روی دوش‌م و راه افتادم. می‌بایست برکه رو که شعاعش قدری کمتر
از یک مایل بود دور می‌زدم.

گمونم وقتی که خط آهن می‌کشیدند، برای ساختن زیرگذر
قطارها به خاک احتیاج داشتند. برای همین در این محل خاک‌برداری
کرده بودند و این‌طور بود که این برکه به وجود آمده بود. برکه
قدیم‌ها در واقع یک مرتع کاملاً عادی بود. اما حالا جایی بود که قطار
از کنارش می‌گذشت و می‌شد توش ماهی گرفت و جایی بود که آدم
می‌تونست کاناپه‌ش رو کنارش بذاره و خیال کنه که توی نشیمن
خونه‌شه.

ظهر که به طرف کارخونه‌ی چوب‌بری راه افتادم از یک جهت

دیگه برکه رو دور زدم. حالا درست خلاف اون جهت می‌رفتم. برکه، در جایی دماغه‌ای داشت به شکل انگشت. می‌بایست از دماغه می‌گذشتم. این دماغه چهل متر طول داشت و تقریباً بیست متر عرضش بود. آب، اینجا زیاد عمیق نبود. برای همین بهترین جا بود برای تخم‌گذاری ماهی‌ها. جای خوبی هم بود برای ماهیگیری. تنها بدیش این بود که پیرمردی در ساحل دماغه کلبه ساخته بود و آدم باید خیلی جرأت به خرج می‌داد که توی حوضچه‌ای که به شکل انگشت اشاره بود ماهی صید کنه.

بچه‌هایی که می‌شناختم، همه از پیرمرد می‌ترسیدند. برای همین هم می‌ترسیدند اینجا ماهی بگیرند. با موهای سفید بلندش شبیه ژنرال کاستر^۱ بود در خونه‌ی سالمندان. البته اگر قبلش این سعادت نصیب ژنرال کاستر نشده باشه که گیر رئیس قبیله‌ی سرخپوست‌ها با لقب لیتل بیگ‌هورن Little Bighorn و چند هزار سرخپوست دیگه بیفته.

پیرمرد ریش سفید بلندی هم داشت. به خاطر توتونی که می‌جوید، همیشه‌ی خدا از گوشه‌ی دهنش آب زرد رنگی راه افتاده بود. آب توتون رشته موی وسط ریشش رو هم زرد کرده بود.

قیافه‌ی پیرمرد شبیه پیرمردهایی بود که بچه‌ها رو می‌خورند. اما من ازش اصلاً نمی‌ترسیدم. اولین بار، وقتی با دوستی که تازه باهاش آشنا شده بودم به برکه رفتیم، پیرمرد رو دیدم. در ساحل همون دماغه‌ای که قبلاً گفتم شکل انگشت بود چشمم افتاد به کلبه‌ی پیرمرد.

دیدم مردی جلو کلبه ایستاده.

۱. George Armstrong Custer ژنرال آمریکایی، متولد ۱۸۳۹ که در جنگ‌های داخلی شرکت داشت و سرخپوستان را قتل عام کرد و سرانجام در سال ۱۸۷۶ در جنگ با قبایل سرخپوست به دست رئیس این قبیله معروف به Little Bighorn کشته شد. این شخص به توحش، بی‌رحمی و خشونت اشتهار داشت.

پیرمرد یک سکوی خیلی محکم ساخته بود که بهش قایقی بسته بودند. از مقابل کلبه‌ش به طرف سکو به راه افتاد، مدتی روی سکو ایستاد و به آب نگاه کرد. سرش رو بلند نکرد، ما رو ندید. گفتم: «این دیگه کیه؟»

دوستم گفت: «یه پیرمرد دیوونه‌س»

گفت: «نری اونطرفا ها! از بچه‌ها خوشش نمی‌آد. اصلاً از هیچکی خوشش نمی‌آد. یه کارد بزرگ داره قد یه شمشیر. تیغ‌ه‌ی کاردش ظاهراً زنگ زده، اما در واقع خون خشکیده‌ی بچه‌ها بهش ماسیده. جای خوبیه برای ماهیگیری. اما هیچکی اونجا نمی‌ره. اگه گیرش بیفتی خدا می‌دونه چه بلایی سرت می‌آره»

گفتم: «الآن برمی‌گردم.»

همین جمله باعث شد که پشت سرم بگن خیلی با دل و جرأت‌م و در همون حال خیلی هم دیوونه‌م. من هر دوی این‌ها رو دربست قبول دارم.

این حرف‌ها باعث شد که من بشم یه قهرمان دیوونه. اما حیف که همه چیز در فوریه‌ی سال بعدش توی یه باغ میوه تموم شد.

پیرمرد وقتی دید خیلی خونسرد اما مؤدب به طرفش رفتم و بهش سلام کردم تعجب کرد. این قدر تعجب کرده بود که مثل طرف شیر سکه، خیلی مؤدبانه جواب داد: «سلام».

گفتم: «اینجا جای خوبیه واسه ماهیگیری؟»

گفت: «آره. اما من ماهی نمی‌گیرم.»

به آب نگاه کردم. آب پر ماهی بود. کف برکه ماهی‌ها باله می‌رقصیدند. انگار این رقص رو ماهی‌های عاشق طراحی کرده بودند. به عمرم این همه ماهی یه گله جا ندیده بودم.

به هیجان اومده بودم.

گفتم: «منزل تون اینجاس؟» نگفته پیدا است که می‌دونستم اونجا زندگی می‌کنه. اما این رو هم می‌دونستم که براش مهمه به این سؤال جواب بده. اگه می‌تونست با آرامش قلمروش رو مشخص کنه، اون وقت راحت‌تر می‌تونست من رو به عنوان یک مهمان جوان که قصد بدی نداره قبول کنه. بعد این جوری، خُب، بیشتر حال می‌کرد.

گفت: «آره. من از زمان بحران اقتصادی اینجا زندگی می‌کنم.»

وقتی گفت: «از زمان بحران اقتصادی» خیالم جمع شد که اتفاقی نمی‌افته.

پیرمرد برای خودش با جعبه میوه کلبه‌ای ساخته بود. کلبه‌ش شاید دو متر و نیم عرض داشت و دو متر هم طولش بود. از یکی از دیوارهاش یک لوله‌ی بخاری بیرون زده بود. تابستون بود و درِ توری کلبه بسته بود تا پشه‌ها نتونند برن تو. توری درِ جلوی نور خورشید رو که دمِ غروبِ بی‌رمق شده بود می‌گرفت. برای همین نمی‌تونستم توی کلبه رو ببینم. کنار کلبه میزی بود که به یک نیمکت وصل شده بود. میز رو از آشغال‌چوب و جعبه میوه ساخته بودند.

دور و برِ کلبه تمیز و آراسته بود. پیرمرد توی یک تگه زمین ذرت، سیب‌زمینی و نخود سبز کاشته بود. توی یک باغچه‌ی بزرگ‌تر هم گوجه‌فرنگی کاشته بود. از بوته‌ها، گوجه‌فرنگی‌های سفت و سرخی آویزون بود.

با یک سطل برای خودش یه روشویی ساخته بود. چوبی به دیوار کلبه میخ کرده بود. فقط کافی بود که سطل رو بگنه توی سوراخ چوب و از برکه آب بیاره.

سقف کلبه مسطح و مقوایی بود و قیرمالی‌ش کرده بودند.

چند دقیقه‌یی با پیرمرد گپ زدم.

گمونم خوشش اومده بود که ازش نمی‌ترسیدم. از این گذشته

پیرمردها و پیرزن‌ها به هر حال از من خوش‌شون می‌اومد. چیزی در وجود من بود که علاقه‌شون رو جلب می‌کرد. شاید هم به این دلیل به من علاقه داشتند که من به‌شون علاقمند بودم و دوست داشتم به حرف‌هاشون گوش بدم. قضیه شاید به همین سادگی بود.

از پیرمرد پرسیدم که دفعه‌ی بعد هم می‌تونم پیام دیدنش؟ رفت به طرف کشت گوجه‌فرنگی‌ش و یه دونه گوجه‌فرنگی خوشگل چید و به‌م داد. این‌طوری جواب سئوالم رو داد.

گفتم: «ممنونم»؛ می‌خواستم یه گاز به گوجه‌فرنگی بزنم که گفت: «یه دقیقه صبر کن.» بعد رفت طرف کلبه‌ش و در توری رو باز کرد. در این لحظه بود که تونستم نگاهی بندازم توی کلبه. مبلمان منزلش، همه شکل‌های مختلفی بودند از همون موضوع معروف جعبه میوه و آشغال‌چوب.

با بزرگترین فلفلدونی که تو زندگی‌م دیده بودم، برگشت. گفت: «گوجه‌فرنگی با فلفل خیلی خوشمزه‌س» و فلفلدون رو به طرفم دراز کرد.

گفت: «نمی‌ترسی که مسموم باشه، یا که چی؟»

گفتم: «نه» و یک خُرده فلفل پاشیدم روی گوجه‌فرنگی‌م.

گفت: «هر وقت دلت خواست، بیا پیشم.»

یه گاز زدم به گوجه‌فرنگی‌م.

گفت: «گوجه‌فرنگی با فلفل رو دوست داری؟»

از اون موقع تا حالا من گوجه‌فرنگی رو فقط با فلفل می‌خورم.

برای خودش هم یه گوجه‌فرنگی کند.

چند لحظه‌ی بعدش هم آب گوجه‌فرنگی با آب توتون توی

ریشش قاطی شد. کم‌کم ریش پیرمرد به شکلِ عکس کوچک‌شده‌ی

یک رنگین‌کمون دراومد توی یک رنگین‌نامه‌ی عامه‌پسند.

وقتی به جایی برگشتم که از دوستم جدا شده بودم، دیدم دوستم رفته. غروبِ اون روز اومد مثل که ببینه جون سالم به در بردم یا نه. وقتی در رو براش باز کردم، از تعجب شاخ درآورد. گفت: «بر شیطان لعنت! تو که هنوز زنده‌ای!»

بعدش ازم پرسید شمشیری رو که باهاش کنار برکه سر هزاران بچه رو از تن جدا کرده بودند و خون هزاران بچه بهش ماسیده بود و بچه‌ها رو مثل یک میلیون خلال دندون زیر کلبه‌ی پیرمرد چال کرده بودند به چشم خودم دیدم؟

گفتم: «اون شمشیر نیست. یه فلفلدون خیلی بزرگه.»
پسرک نفهمید چی می‌گم. اما، با این حال خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

بعد از این ماجرا بارها به دیدن پیرمرد رفتم؛ به داستان زندگی‌ش گوش دادم؛ ماجراهای زندگی‌ش رو مثل قطعات یک پازل خیلی بزرگ از هم سوا کردم، بعد از نو به هم وصل‌شون کردم. در این میون روی هر قطعه‌ی این پازل دقیق شدم، به دقت نگاهش کردم که جای درستش رو توی مجموعه‌ای از وقایع پیدا کنم.

پیرمرد در جنگ جهانی اول شرکت کرده بود و در حمله‌ی شیمیایی آلمان‌ها مجروح شده بود. نگفته پیداست که وقتی پیرمرد کلمه‌ی گاز رو به زبون آورد، گوش‌هام حسابی تیز شد. اما، بعد روشن‌م کرد که منظورش گاز خونگی نیست یا اون گازی که موتور ماشین‌ها باهاش کار می‌کنه و اون روزها سر زیون‌ها بود. بل که منظورش از گاز، گاز شیمیایی‌یه، و آلمان‌ها خوک‌های کثیفی بودند که این بلا رو سرش آوردن و باعث شدن نصف ریه‌ش رو بندازن دور و حالا با نصف دیگه‌ی ریه‌ش کار زیادی ازش برنمی‌آد. ناچاره تن بده به زندگی توی یه کلبه، کنار برکه، تا این که بالاخره روزی

کلاتر از راه برسه و بهش بگه که باید اینجا رو تخلیه کنه و او هم ناچار بشه دنبال یه برکه‌ی دیگه بگرده.

پیرمرد با ماهانه‌ی از کارافتادگی مختصری گذران می‌کرد. چون در جنگ جهانی اول نصف ریه‌ش رو از دست داده بود، دولت این ماهانه رو بهش می‌داد. جز این، هیچ چیز دیگه‌ای از زندگی‌ش نمی‌دونستم. از خانواده‌ش هیچ‌وقت چیزی نگفت و نگفت که آیا هرگز با زنی ازدواج کرده بود یا نه. معلوم هم نبود که اون موقع یا قدیم‌ها دوست و آشنایی داشته باشه. نمی‌دونستم کجا متولد شده و خلاصه هیچ چیز دیگه‌یی از زندگی‌ش نمی‌دونستم. در کلبه‌ی چوبی‌ش هیچ چیزی نبود که حتی کوچک‌ترین نشونی از گذشته‌ی این مرد داشته باشه.

در کلبه‌ی پیرمرد فقط چیزهای به درد بخور وجود داشت؛ چیزهایی مثل لباس، دیگ و دیگ‌بر، قاشق چنگال، و ظرف‌های شیشه‌ای که می‌شد توش مواد غذایی نگه داشت و چند تا ابزار. از نامه‌های قدیمی و کارت‌پستالی با عکس مونتاژ شده‌ی نهنگ خبری نبود. به جز بخاری، باقی وسایل با جعبه میوه ساخته شده بود. کلبه این قدر ساده و بی‌آلایش بود که انگار برای بازی بچه‌ها ساخته بودنش. زندگی‌ش شبیه داستان‌ها بود. مجسمه‌ی زنده و پیری بود از هکلبری فین.

پیرمرد هر حرکتی رو با فکر انجام می‌داد. در رفتارش، و در اداهش حتی یک حرکت اضافی هم به چشم نمی‌خورد. شاید به خاطر این که فقط با نصف ریه زنده بود، هر کاری رو با برنامه انجام می‌داد. گمونم، حتی اگه می‌خواست پلک بزنه قبلش فکر می‌کرد آیا لازمه این کار رو بکنه یا نه.

به دلایلی که نمی‌تونم توضیح بدم، دلم می‌خواست پیرمرد یک

تقویم داشته باشه. فکر می‌کردم، نمی‌دونه چه روزی، چه ماهی و چه سالی‌یه. خوب بود که دست کم می‌دونست چه سالی داریم. آخه، کجای این کار بده؟

مثلاً چه ضرری داشت اگه می‌دونست سال ۱۹۴۷ نه.

تنها دلش به دو چیز خوش بود و این دو چیز از چیزهایی نبودند که در زندگی‌ای که روی دماغه‌ی یک برکه‌ی دورافتاده در پیش گرفته بود برای زنده موندن به‌شون احتیاج داشته باشه. این دو چیز عبارت بودند از سکو و قایقش.

شاید قدیم‌ها، یک موقعی سر و کارش به دریا افتاده بود. اما هیچ‌وقت به حقیقت پی نبردم. چون که هیچ‌وقت در این باره چیزی نمی‌گفت.

آدم حظ می‌کرد به سکو نگاه کنه. همه چیزش حساب‌شده بود و مثل یک سینی نقره می‌درخشید. تقریباً سه متر طول داشت و یک متر هم عرضش بود. پیرمرد ستون‌های سکو رو ماهرانه تراش داده بود. مثل این بود که روی هر ستون یک سال کار کرده باشه. سکو شش تا ستون داشت. یعنی با این حساب، احتمالاً سال ۱۹۴۱ شروع کرده بود به ساختن ستون‌ها. به هر حال، وقتی به ستون‌ها نگاه می‌کردم خیال می‌کردم قاعدتاً این‌طور باید باشه.

خود سکو تشکیل شده بود از تخته‌هایی به عرض تقریباً سی سانتی‌متر و به کُلّفتی پنج سانت. تخته‌ها رو هم با دست ساخته بود و این قدر به دقت سمباده کشیده بودشون که حتی شاه هم می‌تونست روش غذا بخوره. شاه اگه می‌نشست پشت این سکو، قیافه‌ش خیلی تماشایی می‌شد.

گمونم تراشیدن و سمباده‌کاری هر تخته دست‌کم دو سال کار برده بود. یعنی شش سال هم صرف این کار کرده بود و با این

حساب سال ۱۹۳۵ شروع کرده بود به ساختن این سکو؛ سالی که من به دنیا اومده بودم.

شاید هم واقعاً پیرمرد همون سالی که من به دنیا اومدم، شروع کرده بود به ساختن این سکو.

روزی ازش پرسیدم چند ساله که کنار برکه زندگی می‌کنه. سختش بود تاریخ دقیقش رو بگه. بالاخره، به هر جون‌کندنی بود گفت: «خیلی وقته. از بحران اقتصادی تا امروز.» و به این ترتیب فرضیه‌م مبنی بر این که روزی که من به دنیا اومده بودم، او هم شروع کرده بود به ساختن سکو تأیید شد.

بعد ازش پرسیدم کی شروع کرده بود به ساختن سکو. به اندازه‌ی جواب قبلی طولش داد، تا این که بالاخره گفت: «تقریباً همون موقع‌ها.»

آره. خودش بود. نظریه‌م تأیید شده بود.

از اون به بعد، وقتی به سکو نگاه می‌کردم، خوش‌خوشان‌م می‌شد. پیش خودم فکر می‌کردم سکو، هدیه‌ایه که پیرمرد برای تولدم به من داده و من تا اون روز ازش خبر نداشتم. حالا قصد دارم چیزهایی درباره‌ی قایق بگم.

قایق مثل برادر کوچک سکو بود. از چوب مرغوب با دست ساخته شده بود. خیلی قشنگ رنگش کرده بودند و مثل پنجه‌ی آفتاب می‌درخشید. قایق، خیلی کوچک بود. طولش، بیشتر از یک متر و نیم نبود و همون‌طور که گفتم برادر سکو بود.

بعضی موقع‌ها پیش خودم فکر می‌کردم پیرمرد توی قایقی به این کوچکی جاش نمی‌شه. اما، این فقط یک فرضیه بود، چون هیچ‌وقت ندیده بودم پیرمرد توی قایق بشینه.

قایق، همیشه به دقت به سکو بسته شده بود. پیرمرد تصویری از

یک قایق خلق کرده بود که بنا نبود هیچ وقت روی آب شناور بشه. قایق در واقع برای تماشا کردن بود. خوشحال می شد قایقش رو نگاه کنند و من هم خوشحال می شدم قایق رو نگاه کنم. چون خیال می کردم هدیه ئی به برای تولدم که پیرمرد به من داده و تا اون روز ازش خبر نداشتم.

پشت سکو و قایق، یک کلبه بود از جنس جعبه میوه و مقداری زمین که توش ذرت و سیب زمینی و نخود سبز و گوجه فرنگی کاشته بودند.

این ها، همه ی سهم پیرمرد بود از زندگی در این کره ی خاکی. تنها خاصه خرجی پیرمرد این بود که توتون زیاد می جوید. توتون، ریش بلند و سفیدش رو زرد کرده بود. قسمت های تیره تر ریشش شبیه باغچه ای باریک بود از میلیون ها گل نرگس کوچولو که نمی شد دیده شون.

اون موقع ها، به تقویم که نگاه می کردم، اغلب پیرمرد رو پیش خودم به شکل مردی مجسم می کردم که توی جغرافیای زمان گم شده، اما این مسأله اصلاً براش مهم نیست. اون موقع ها هنوز خبر نداشتم که به زودی این بلا سر من هم می آد:

تا باد همه چیز رو با خودش نبره
غبار، غبار آمریکا

چند ماه بعد، وقتی با قلاب ماهیگیری و گونی بطری ها از راه می رسیدم. پیرمرد من رو دید. نشسته بود روی نیمکت کوچکی که با جعبه میوه ساخته بود و داشت شام می خورد. سکو و قایق در کمال آرامش و صلح در چند قدمی ش قرار داشتند. اگر در اون لحظه موسیقی هم گوش می داد، این موسیقی آرام بخش تر از سکو و قایق نبود.

گمونم داشت یکی از انواع آش‌ها رو نوش جان می‌کرد.
 با خوشحالی گفت: «سلام. اومدی یکی از ماهی‌هام رو بگیری؟»
 برای ماهیگیری این‌جا بهترین جای برکه بود.
 گفتم: «نه. دارم می‌رم اون دستِ برکه.»

سرش رو از روی بشقاب حلبی‌ش بلند کرد و به اون دستِ برکه
 نگاهی انداخت. در همون حال زن و مرد ماهیگیر هم با وانت‌شون که
 وسایل نشیمن خونه‌شون بارش بود می‌آمدند طرف برکه. جاده خیلی
 بد بود و مرد هم از ترس این که کاناپه از روی بار بیفته خیلی با
 احتیاط رانندگی می‌کرد. برای همین مدتی طول می‌کشید تا به برکه
 برسند.

جایی توی این راه چند تا چاله بود به عمقِ یک گرنده کنیون^۱
 کوچولو. وقتی به این‌جا می‌رسیدند، برای گذشتن از این چاله‌ها پنج
 دقیقه‌ای وقت صرف می‌کردند. وانت به سختی از عهده‌ی گذشتن از
 این چاله‌ها برمی‌آمد. اما، با این حال این‌قدر با احتیاط و ماهرانه این
 چاله‌ها رو رد می‌کردند که آب از آبِ تگون نمی‌خورد.

به خاطر همین چاله‌چوله‌ها بود که وقتی می‌رسیدند به برکه، من
 هم خودم رو به موقع به‌شون می‌رسوندم و می‌تونستم از همون اول
 اول، یعنی از همون اولین اثاثی که از روی بار پایین می‌آوردند،
 تماشا‌شون کنم. اول از همه کاناپه رو از روی بار پایین می‌آوردند و
 من به موقع می‌رسیدم و می‌تونستم این صحنه رو ببینم.

پیرمرد گفت: «دارن می‌آن» صداس به اندازه‌ی یه قاشقِ آش تغییر
 کرده بود. اما، با این حال با چنان مهارتی قاشقِ آش رو توی دهنش
 برد که من تقریباً متوجه شدم چی می‌گه.

۱. Grand Canyon: رشته‌کوه‌هایی زیبا و رنگارنگ در آریزونا با دره‌هایی عمیق. رودخانه‌ی
 کلرادو در این دره‌ها جاری‌ست.

گفتم: «آره. دارن می‌آن.»

گفت: «امسال، هر شب می‌آن ماهیگیری. پارسال، فقط چار بار اومدن و پیرارسال هم اصلاً نیومده بودن اینجا. پارسال اولین بار بود که اومدن.»

خیلی تعجب کردم که پیرمرد از «پارسال» حرف زد.
از خودم می‌پرسیدم یعنی واقعاً خبر داره که پارسال، سال ۱۹۴۶ بود؟

به حرفش ادامه داد و گفت: «وقتی پارسال اومدن اینجا، مبلمان‌شون رو با خودشون نیاورده بودن. دست خالی اومده بودن. جایی که بند و بساط‌شون رو پهن می‌کنن، جای خوبی برای صید نیست. عجیبه که اونجا رو انتخاب کردن.»

پیرمرد دیگه به زن و مرد ماهیگیر که داشتند از راه می‌رسیدند، نگاه نکرد و یک قاشق دیگه آش خورد. توی آش سیب‌زمینی نقش مهمی ایفا می‌کرد و هویج و نخود سبز هم نقش‌های فرعی رو به عهده گرفته بودند. به نظرم توی آش برای یک قاچ خیلی نازک سوسیس هم احتمالاً یک نقش خیلی پیش پا افتاده در نظر گرفته بودند. درست وسط ظرف یه گله سس گوجه‌فرنگی توی آش شناور بود.

قاشق رو فرومی‌کرد توی گوشه‌ی سس گوجه‌فرنگی و تا لبه‌ی ظرف پیش می‌رفت. در نتیجه سس گوجه‌فرنگی هر دم بیشتر توی آش حل می‌شد. گله‌ی سس گوجه‌فرنگی مثل جزیره‌ای عجیب بود وسط اقیانوسی که اون‌م به همون اندازه عجیب بود.

یه قاشق آش کرد توی دهنش و بخشی از محتوای قاشق مثل خاکستر مذاب آتشفشان از گوشه‌ی ریشش راه افتاد. بعد دوباره سر بلند کرد و نگاهی انداخت به اون دست برکه.

قبل از این که دهنش رو باز کنه، مکثی کرد. بعد گفت: «تا حالا ندیده بودم وقتی کسی می‌ره ماهیگیری مبلمان خونه‌ش رو هم با خودش ببره. دیده بودم که بعضی‌ها با خودشون یه چهارپایه می‌آرن. اما ندیده بودم کسی با خودش مبلمان خونه‌ش رو بياره.»

در لحنش هیچ نشونی از سرزنش نبود. فقط یک گزارش ساده بود پیش از شروع فیلمی با عنوان پیرمرد و آتش.

گفتم: «شاید دلشون می‌خواد موقع ماهیگیری راحت باشن.»
گفت: «آره. احتمالاً همین‌طوره. اگه دلشون نمی‌خواست راحت باشن، دلیلی نداشت که این‌همه اثاث رو با خودشون بکششونن تا اینجا.» و یک قاشق دیگه کرد توی دهنش. اضافه‌ی آتش مثل خاکسترِ مذاب آتشفشانی در جزیره‌ی کرتا راه افتاد توی ریشش.

گفتم: «خب، من دیگه باید برم.» می‌خواستم وقتی می‌رسند به برکه، برم پیشوازشون. دلم می‌خواست پیش از این که دست به کار بشن و بار و بندیلشون رو از روی بار پایین بیارن، اونجا باشم. جوری بود که انگار یک داستان افسانه‌ای داشت جلوی چشم اتفاق می‌افتاد.

همچو صحنه‌یی رو نمی‌شه زیاد دید. برای همین هم دلم نمی‌خواست این صحنه رو، حتی به اندازه‌ی یه آباژور از دست بدم. آباژورهاشون شبیه آباژورهایی بود که توی همه‌ی خونه‌های درست و حسابی می‌شه دید. فقط فرقی این بود که آباژورشون برقی نبود. نفتی بود. وقتی آباژورشون رو غلَم می‌کردند، دوست داشتم اونجا باشم و حین این کار ببینمشون. از خودم می‌پرسیدم چطور شد که اصلاً همچو فکری به سرشون زد. چنین فکری که همین‌طور الکی به سر آدم نمی‌افته.

بیشتر آدم‌ها - دلم می‌خواد بگم همه‌ی آدم‌ها به جز این دو نفر -

از چراغ زنبوری‌هایی استفاده می‌کنند که می‌شه توی مغازه‌ها خرید. اما ظاهراً این دو نفر از قیافه‌ی چراغ زنبوری خوشش شون نمی‌اومد. از خودم می‌پرسیدم کدوم یکی شون اولین بار به این فکر افتاد که از آباژور یک چراغ زنبوری بسازه و وقتی که این فکر رو اولین بار به زبون آوردند قیافه‌شون چه جوری بود. سعی می‌کردم پیش خودم کلماتی رو که توی اون لحظه به زبون آورده بودند مجسم کنم. اما نمی‌تونستم. چون نمی‌دونستم در همچو مواقعی آدم چی باید بگه به هم.

اما هر چی گفته و شنفته بودند، دقیقاً و دقیقاً همون چیزی بود که می‌بایست بگن و بشنفن تا بتونن با هم به توافق برسند و بعدشم فکرشون رو عملی کنند.

پیرمرد و آتش برای یک لحظه از مقابل چشم‌هام محو شدند. مثل این بود که کتابچه‌ی زندگی‌م داشت ورق می‌خورد. بعدش هم که پیرمرد و آتش کاملاً ناپدید شدند و پژواک آخرین کلماتی که از دهن پیرمرد بیرون اومد توی مخم طنین می‌انداخت و در همون حال راه افتاده بودم که قبل از این که زن و مرد ماهیگیر از راه برسند و شروع کنند به پایین آوردن بارها، خودم رو برسونم به جایی که مقصد آنها بود.

توی کلمه این کلمات پیرمرد طنین انداخته بود: «اگه می‌خوان ماهی بگیرن، بهتره که پنجاه متر اون طرف‌تر اتاق نشیمن‌شون رو بسازن، درست کنار اون درخت مرده‌ای که اونجاست. در این برکه، اون‌جا بهترین جاست برای ماهیگیری.»

گفته بودم: «اما سر جای خودشون هم به اندازه‌ی کافی ماهی می‌گیرن.»

«به هر جهت، اگه قصد دارن بیشتر ماهی بگیرن، بهتره که

نشیمن شون رو پای اون درختِ مرده بسازن.»

چی؟

حالا که بیش از سی سال از این وقایع گذشته، هنوز این آخرین کلمات پیرمرد رو می‌شنوم. هنوز هم این کلمات به اندازه‌ی سی سال پیش عجیب‌ند.

به پیرمرد قول دادم این پیغام رو به‌شون برسونم. اما معلومه که حرفی نزدَم. اون جا رو مناسب‌تر تشخیص داده بودند برای نشیمن شون و به اندازه‌ی کافی هم ماهی می‌گرفتند. پس چه دلیلی داشت توی کاری دخالت کنم که به من ربطی نداشت؟

از این گذشته گمون نمی‌کنم به حرفِ من گوش می‌دادند. من هم اصلاً دلم نمی‌خواست عصبانی شون کنم. چون، راستش این زن و مرد جالب‌ترین چیزی بودند که در زندگی‌م اتفاق می‌افتاد. این زن و مرد جالب‌تر از هر برنامه‌ی رادیویی بودند که تابستون اون سال گوش دادم و جالب‌تر از هر فیلمی بودند که فکرش رو بکنید.

بعضی موقع‌ها آرزو می‌کردم این صحنه توی یک شهرفرنگ کوچیک چوبی اتفاق می‌افتاد و من می‌تونستم این شهرفرنگ رو با خودم ببرم خونه و باهاش بازی کنم: زن و مرد ماهیگیر به شکل دو تا عروسک که از چوب تراشیده بودند و مبلمان خونه‌شون و وانت‌شون (خوب بود که وانت آهنی باشه) و یه تیکه پارچه‌ی سبز به شکل دور و بر برکه، شبیه مابه‌ازای واقعی‌ش.

اگه دست من بود عروسکِ پیرمرد و کلبه‌ی چوبی‌ش، باغچه‌ش و سکو و قایقش رو می‌ذاشتم توی این شهر فرنگ.

چه بازیِ جالبی می‌شد!

بعضی موقع‌ها سعی می‌کردم پیش از خواب روی این بازی

اسمی بذارم. اما هیچ وقت نتونستم اسم خوبی براش انتخاب کنم. بعد از مدتی هم خسته می شدم و من که چیزی به خاطر نمی رسید خوابم می برد.

تقریباً یک دقیقه قبل از این که از راه برسند، من به جایی رسیده بودم که کنار برکه نشیمن شون رو می ساختند.

تا این یک دقیقه بگذره و اونا برسند به اینجا، در این داستان وقفه ای طولانی پیش می آد. این داستان همین جا قطع می شه، مثل یک تلگراف خیس که از کشتی تایتانیک مخابره شده باشه، یا مثل مردی که با یه اره ی برقی درخت های قبرستون رو قطع کنه، یا وقفه یی که مرگ به طور بیرحمانه یی در زندگی آدم ها به وجود می آره؛ مثل پایان کودکی آدم ها، و پایان کودکی من که در بعد از ظهری بارونی، در سال ۱۹۴۸ با گذشتن از کنار یک اغذیه فروشی اتفاق افتاد. هر چند که می تونستم برم یک ساندویچ همبرگر با نوشابه سفارش بدم، اما این کار رو نکردم. گرسنه هم بودم. اون روز یک ساندویچ همبرگر و یک نوشابه شاید زندگی م رو جور دیگه ای رقم می زد.

در لحظه یی که از کنار اغذیه فروشی گذشتم و رفتم توی مغازه ی اسلحه فروشی، هیچ دلیل منطقی برای این انتخاب وجود نداشت. اما، با این حال مغازه ی اسلحه فروشی رو انتخاب کردم و نتیجه اش این شد که الان قرعه جور دیگه ای به نامم می افته.

توی ویتترین مغازه ی اسلحه فروشی یک تفنگ خیلی خوشگل با کالیبر بیست و دو بود. تفنگ من هم، کالیبرش بیست و دو بود. وقتی به این تفنگ نگاه کردم، تفنگ خودم رو به یاد آوردم و وقتی به تفنگ خودم فکر کردم، یادم اومد که تفنگم فشنگ نداره. چند هفته بود که می خواستم براش فشنگ بخرم و نخریده بودم.

اگه تفنگم فشنگ داشت، می‌تونستم برم باهاش تیر بندازم. می‌تونستم برم جایی که زباله‌ها رو می‌سوزوندن و به بطری‌ها و قوطی‌های خالی و به آت و آشغال‌هایی که چشمم رو می‌گرفت شلیک کنم. می‌تونستم به یه باغ سیب متروک برم. برگ درخت‌ها ریخته بود، اما هنوز تک و توک از شاخه‌ای یک سیب گندیده آویزون بود. اگه به سیب‌ها شلیک می‌کردم، منفجر می‌شدند. این دقیقاً همون چیزی بود که بچه‌ها، وقتی که به هر دلیل یک خُرده تشنه‌ی خون هستند دوست دارند انجام بدن و دق‌دلی‌شون رو سر چیزهای مرده، چیزهایی مثل سیب گندیده خالی کنند.

دوستی داشتم که او هم دوست داشت به سیب‌های گندیده تیر بندازه. اما دوستم هیچ‌وقت به آشغال‌دونیِ خارج از شهر نمی‌رفت که مثل من، با تفنگ کالیبر بیست و دوش هر چی رو که عشقش می‌کشه نشونه بگیره. اما، به هر حال این هم حقیقت داشت که بدون فشنگ نمی‌تونستم به چیزی شلیک کنم.

چند تا فشنگ

یا یک ساندویچ همبرگر، ساندویچ همبرگر

یا چند تا فشنگ

توی کلام این کلمات مثل توپ پینگ پونگ جا به جا می‌شدند. دقیقاً در همین لحظه بود که درِ اغذیه‌فروشی باز شد و یکی از مشتری‌ها که خیلی هم خشنود بود و لبخند همبرگر‌مآبی روی صورتش نقش بسته بود از در بیرون آمد. پشت سرش هم عطر همبرگر از در بیرون زد و به مشامم خورد.

یک قدم به طرف اغذیه‌فروشی برداشتم که در همون لحظه صدای شلیک گلوله‌یی رو از لوله‌ی تفنگ کالیبر بیست و دو شنیدم که خورد به یک سیب گندیده و کردش کمپوت سیب. این ماجرا

هیجان‌انگیزتر از گاز زدن به ساندویچ همبرگر بود. در اغذیه‌فروشی بسته شد و مثل یک پیا بوی همبرگر رو اسکورت کرد تا توی اغذیه‌فروشی.

چه کار باید می‌کردم؟

دوازده سالم بود و می‌بایست تصمیمی می‌گرفتم به بزرگی گرند کنیون. بهتر بود به جای این که در میدون جنگی به نام وسوسه میون اغذیه‌فروشی و مغازه‌ی اسلحه‌فروشی می‌موندم، به منطقه‌ای بی‌طرف عقب‌نشینی می‌کردم و با سر فارغ تصمیم می‌گرفتم.

بهتر بود می‌رفتم اون دست خیابون توی یک روزنامه‌فروشی و به مجله‌ها نگاه می‌کردم و درهمون حال فکر می‌کردم به این که چی می‌خوام؛ یه جعبه فشنگ که از سیب، کمپوت بسازه یا یه ساندویچ همبرگر با مقادیر متناهی پیازداغ؟

بهتر بود به بهانه‌ی تماشای مجله‌ها خوب به این چیزها فکر می‌کردم، تا این که روزنامه‌فروش چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، چون از قیافه‌م معلوم بود که خریدار مجله نیستم. من فقط بچه‌ای بودم که بین سوپرمن و بت‌من و ایستاده بود و نمی‌تونست تصمیم بگیره. حیف که سوپرمن بهم نگفت چی کار کنم.

سوپرمن: پسر جان، بجنب. برو ساندویچت رو بخور.

من: خیلی خب، می‌رم دیگه.

سوپرمن: پیازداغ یادت نره ها.

من: از کجا فهمیدید پیازداغ دوست دارم؟

سوپرمن: وقتی کسی سریع‌تر از فشنگ شلیک‌شده باشه و قوی‌تر از یک لوکوموتیو باشه و وقتی که بتونه با یک جمله از بالای آسمون خراش‌ها بپره، یه هم‌چو کسی براش کاری نداره سر از پیازداغ دربیاره.

من: بله. متوجه‌م.

سوپرمن (در حالی که می‌خواهد پرواز کنه) با گربه‌ت مهربون باش.

(درباره‌ی این موضوع می‌بایست بیشتر فکر می‌کردم. چون من گربه ندارم، یا دست‌کم یادم نمی‌آد گربه‌ای داشته باشم. شاید سوپرمن از چیزی خبر داشت که من ازش بی‌خبر بودم. بله. حتماً می‌بایست همین‌طور باشه.)

من: چشم، سوپرمن عزیز. قول می‌دم با گربه‌م مهربون باشم.

آخه، این کار چه ضرری داشت؟

خب دیگه، معلومه که اگر سوپرمن به من می‌گفت برم ساندویچ همبرگر بخرم، زندگی‌م تغییر می‌کرد. اما من رفتم اون دست‌خیابون، توی مغازه‌ی اسلحه‌فروشی و برای تفنگ کالیبر بیست و دوُم یک جعبه فشنگ خریدم. صدایی که از تولید کمپوت سیب بلند شده بود، آخرش کار دستم داد.

من بارها و بارها به وقایعی که در این روز اتفاق افتاد فکر کردم. انگار نشسته باشم پشت میزِ تدوین تا فیلمی رو تدوین کنم که تولیدکننده‌ش، کارگردان، صحنه‌بردار، فیلم‌نامه‌نویس، موسیقی‌متن‌ش، خلاصه همه چیزش خود من هستم.

توی مُخَم یک کمپانی عظیم تولیدکننده‌ی فیلم داره کار می‌کنه. از هفدهم فوریه‌ی ۱۹۴۸ من دارم روی این فیلم کار می‌کنم. سی و یک سال آنگاره که دارم روی همین یک فیلم کار می‌کنم. گمونم رکوردی باشه برای خودش. احتمالاً هیچ‌وقت این فیلم آماده نمی‌شه برای نمایش.

من تقریباً ۳۹۸۳۴۲۱ ساعت فیلم دارم.

اما حالا دیگه خیلی دیر شده.

اگر چه هیچ وقت اسم مناسبی برای برکه بازی پیدا نکردم، اما همیشه عنوان مناسبی برای این فیلم در نظر داشتم. این فیلم روزی شروع می‌شه که در اون روز به جای این که همبرگر بخرم، یک جعبه فشنگ خریدم و اسمش هست: قبرستان همبرگر.

وقتی فشنگ‌ها رو خریدم، دیگه پول نداشتم که همبرگر بخرم. برای همین راه افتادم به طرف خونه مون. جعبه‌ی فشنگ توی جیبم خیلی باحال بود. به خودم می‌گفتم به خونه که برسم فشنگ‌ها رو می‌ذارم توی خشاب تفنگم و دوباره از توی خشاب درشون می‌آرم و این کار رو چند بار تکرار می‌کنم. تفنگم رو با این کار خوشحال می‌کردم. آخه، تفنگ‌ها با فشنگ خیلی عشق می‌کنند. تفنگ بدون فشنگ پشیزی ارزش نداره. همون طور که شتر و کویر لازم و ملزوم هم هستند، تفنگ هم به فشنگ احتیاج داره.

می‌خوام یک داستان جالب براتون تعریف کنم. موضوع این داستان اینه که تفنگ چطور به زندگی‌م راه پیدا کرد:

مدتی با پسری آمد و شد داشتم که پدر و مادرش زیاد دوستش نداشتند. این پسره شر بود، چهارده سال داشت، کفلمه‌زن قهاری بود، چند باری هم سر و کارش به کلانتری افتاده بود، اما هیچ وقت به زندان محکوم نشده بود. پدر و مادرش همیشه موفق شده بودند جلوی محکومیتش رو بگیرند.

پدرش بین سیاستمدارها چند تا آشنا داشت. این آشنایی مختصر ته‌مونده‌ی نفوذ سیاسی‌ای بود که بنا بود ده سال بعد از این ماجرا به دست بیاره و هنوز به دست نیاورده بود، اما می‌شد پیش‌بینی‌ش کرد. وقتی این شخص برای دومین بار مست و پاتیل پشت رُل نشست و یک پیرزنه رو زیر گرفت، گند زد به آینده‌ی سیاسی‌ش. پیرزنه رو

جوری زیر گرفته بود و چنان له و لورده‌ش کرده بود که انگار یه فیل یه بسته خلال دندون رو زیر پاش له کرده باشه. پیرزنه این قدر توی بیمارستان موند که وقتی مرخصش کردند، خیال می‌کرد قرن بیست و یکم شروع شده.

اما، خب، در بین سیاستمدارها اشخاصی بودند که زیر دینِ این شخص بودند (قبل از این که پیرزنه رو زیر بگیره، می‌گفتند امکانش خیلی زیاده در انتخابات شهرداری شهر برنده بشه) و او هر وقت که می‌خواست مانع بشه از زندونی شدن پسرش از این اشخاص استفاده می‌کرد.

به هر جهت پدر و مادر این پسره دل‌شون خون بود از پسرشون. برای همین، آخرین باری که بازداشتش کردند، تصمیم گرفتند دیگه پسرشون رو به خونه راه نَدَن. از اون تاریخ به بعد پسره مجبور بود توی گاراژ بخوابه. البته اجازه داشت توی خونه‌ی پدریش بره مستراح، حموم کنه و غذاش رو بخوره. اما جز این، دوست نداشتند به هیچ‌وجه چشم‌شون به چشم پسرشون بیفته.

برای این که پسره کاملاً متوجه بشه که چقدر پدر و مادرش ازش بدشون می‌آد، وقتی به گاراژ تبعیدش کردند، به‌ش حتی یه دست رختخواب هم ندادند. درست همین‌جا من و تفنگ وارد این داستان می‌شیم.

پسره یک تفنگ کالیبر بیست و دو داشت و من - نمی‌دونم چرا - یک تشک.

کمی بعد از این که پدر و مادرش، به گاراژی با آب و هوای سیری تبعیدش کردند، اومد به دیدنم. نمی‌دونم چرا از بین این همه آدم اومد سراغ من و فکر هم نمی‌کنم هیچ وقت از این قضیه سردر بیارم. ما با هم هیچ رفاقتی نداشتیم. چون اولاً از شهرتی که به

عنوان یک کفلمه زن داشت هیچ خوشم نمی‌آمد. من خودم هم چند بار کفلمه کرده بودم، اما قصد نداشتم به طور حرفه‌یی این کار رو ادامه بدم.

دوماً چشم‌هاش برای این خلق شده بود که پی چیزی که بشه کش رفت مدام به اطراف نگاه کنه. من هیچ علاقه‌یی به دزدی نداشتم. از این گذشته مدام سیگار می‌کشید و دوست داشت من رو هم معتاد کنه. هیچ علاقه‌یی به سیگار نداشتم، اما او اصرار می‌کرد که باهاش سیگار بکشم.

هر چند که او چهارده سالش بود و من دوازده سالم و هیکل دارتر از من هم بود، اما عجیب بود که از من حساب می‌برد. سعی کرده بودم با تعریف کردن چند داستان خونین با موضوع جنگ تن به تن با بچه‌های دوازده ساله زهر چشمش رو بگیرم. بهش گفته بودم یک بار یه پسر هفده‌ساله رو خونین و مالین کرده‌م. خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

داستان قهرمانی‌هام رو که با داستان قهرمانی‌های جک دمپسیس^۱ زیاد فرق نداشت با این جمله تموم کردم که: «مهم نیست قد آدم چقدره. اگه بدونی به کجای حریف بزنی، ساده می‌تونی از پا بندازیش. کافیه که بدونی به کجای حریف باید زد.» پسره مجاب شده بود که در مقایسه با من یک آدم ترسو و حقیره. من هم خب لذت می‌بردم. اما، با این حال هیچ‌وقت بهش امر و نهی نکردم و دلم نمی‌خواست شخصیتش رو خرد کنم.

۱. Jack Dempseys : مشت‌زن سرشناس آمریکایی در رشته‌ی سنگین وزن که در سال ۱۹۱۹ با ضربه فنی جس ویلارد به مقام قهرمانی جهان دست یافت. دمپسیس در رینگ یک بازیگر بود و به همین دلیل هواخواهان زیادی داشت. در شیکاگو بیش از صد هزار نفر به تماشای نبرد میان دمپسیس و مشت‌زنی به نام جین تونی آمده بودند. دمپسیس به عنوان بهترین مشت‌زن قرن در نیمه‌ی اول قرن بیستم شناخته شد.

همون‌طور که قبلاً گفتم در مجموع آدم ضروری بود و من از اخلاق و رفتارش خوشم نمی‌آمد.

بعد یه روز آمد پیشم و داستان تبعید از خونه‌ی پدریش رو برام تعریف کرد. گفت مجبورش کرده‌ند توی گاراژ بخوابه و چیزی هم نداره که روش بخوابه.

گفت: «عقلم دیگه به جایی نمی‌رسه. موندم چه کار کنم.»
خوب می‌دونستم که باید چه کار کنه. هنوز این جمله رو تا آخر نگفته بود که خواب خوبی براش دیدم: اتفاقاتی در زندگی‌ش می‌افتاد که منجر می‌شد به قطع رابطه‌ی کامل با پدر و مادرش و بالاخره به خاطر ماشین‌دزدی به مدت سه سال می‌نذاختندش به زندون کیتش^۱ و در اثر این اتفاقات، مجبور می‌شد با زنی ازدواج کنه که ده سال ازش بزرگ‌تر بود و پنج بچه براش به دنیا می‌آورد و از این پنج بچه حتی یکی‌شون رو هم دوست نداشت و همه‌ی این بچه‌ها از پدرشون نفرت داشتند، جوری که تنها دلخوشی‌ش توی زندگی این بود که یه تلسکوپ بخره و بشه یه ستاره‌شناس خیلی کوشا اما خیلی بی‌عرضه. همه‌ی اتفاقاتی که قرار بود در زندگی این شخص بیفته، در این لحظه می‌تونست به نفع من تموم بشه.

«مامان، بابا کجاست؟»

«داره ستاره‌ها رو رصد می‌کنه.»

«مامان، توأم از بابا متنفری؟»

«آره عزیزم. منم ازش متنفرم.»

«مامان، دوستت دارم. می‌دونی واسه چی؟»

«واسه چی؟»

«به خاطر این که توأم از بابا متنفری. خیلی باحاله که آدم از بابا متنفر باشه. مگه نه؟»

«آره، عزیزم.»

«چرا بابا تموم مدت به ستاره‌ها نگاه می‌کنه؟»

«به خاطر این که آدم دیوئیه»

«مامان، آدمای دیوئ به ستاره‌ها نگاه می‌کنن؟»

«از بقیه خبر ندارم. اما بابات که این کار رو می‌کنه..»

تلسکوپش رو نصب کرده بود روی بام خونه‌ش و در تشخیص صور فلکی مدام به اشتباه می‌افتاد. هیچ وقت نتونسته بود صور فلکی ارابه و جبار رو از هم تشخیص بده. اونم به این دلیل عجیب که حالش نمی‌شد صورت فلکی ارابه قاعدتاً شکل یه ارابه‌ست. اما، خب، هر چی بود، دست کم به جرم ماشین‌دزدی نینداخته بودنش زندان.

خیلی زحمت می‌کشید و هر چی رو درمی‌آورد، دو دستی می‌داد به زنش و زنش هم که با نامه‌رسون روی هم ریخته بود در هر فرصت به‌ش خیانت می‌کرد. این زندگی، یه زندگی سگی بود. اما، با این حال همین که نمی‌تونست صورت فلکی ارابه رو تشخیص بده، کمی به زندگی‌ش معنی می‌داد. نه زیاد، به اندازه‌ی سرسوزنی شاید. اما خب، این حداقل معنی برای زندگی، بهتر بود از هیچی. این جواری ستاره‌ها رو رصد می‌کرد: «آخه، چطور ممکنه این صورت فلکی که شبیه یه ارابه‌ست، اسمش هم ارابه باشه؟»

همه‌ی این ماجراها اما، قرار بود سال‌ها بعد، در آینده‌ای دور اتفاق بیفته؛ حالا بی‌رختخواب و ایستاده بود جلوی من و داشت ماجرای تبعیدش از خونه‌ی پدری‌ش رو با همه‌ی جزئیات تعریف می‌کرد. من قاطعانه بحث رو عوض کردم و به این ترتیب مقدمات تحقق نقشه‌م رو فراهم آوردم. میون حرفش پریدم. گفتم: «هنوز تفنگ

کالیر بیست و دوت رو داری؟»

یک خرده از تغییر موضوع صحبت مون گیج شده بود. گفت: «آره. اما این چه ربطی داره به موضوع صحبت مون؟ من واقعاً مونده‌م که چی کار کنم. از بس گاراژ سرده می‌ترسم ذات‌الریه بگیرم.»

وقتی اسم ذات‌الریه رو شنیدم موفق شدم نفرت‌م رو پنهان کنم. موضوع مهم‌تر از اون بود که اجازه بدم فکر ذات‌الریه گیج‌م کنه.

گفتم: «نگران نباش. طوری ت نمی‌شه.»

گفت: «از کجا این قدر مطمئنی؟»

گفتم: «آخه، من یه تشک دارم.»

نگام کرد. گفت: «خودم‌آم تشک دارم. اما نمی‌ذارن بیارمش توی گاراژ.»

فکر کردم خوب شد. نقشه‌م حتماً عملی بود.

گفتم: «من یه تشک اضافی دارم»

روی کلمه‌ی اضافی تأکید کردم. ذوق کرد. اما خودش خوب می‌دونست یه جای کار ایراد داره. پس منتظر موند که من چی می‌گم.

من هم چکیده‌ی حرف‌م رو خیلی سراسست و روُن حالی‌ش کردم. برای این کار جوری زبون انگلیسی رو به کار گرفتم که انگار یک جراح مغز مجموعه‌ای از حوادث رو با کارد جراحی توی یک رشته عصب بکاره. گفتم: «تشکم رو با تفنگ کالیر بیست و دوت طاق می‌زنم.»

از قیافه‌ش پیدا بود که از این پیشنهاد خوشش نیومده. کونه‌ی کج و کوله‌ی سیگاری رو از جیبش درآورد. کونه‌ی سیگار رو انگار از توی یکی از رمان‌های ویکتور هوگو درآورده بود که یک گورپشت هم نقشی توش ایفا می‌کنه.

قبل از این که سیگار‌ش رو آتیش بزنه، گفتم: «جایی خوندم

امسال زمستون ... خیلی سختی در پیش داریم.»
کلمات کلیدی این جمله رو این قدر کش دادم که انگار به درازی
چله‌ی زمستون‌ند.

گفت: «سگ خور!»

این طور بود که من صاحب تفنگی شدم که به سهم خود باعث
شد تصمیم نکت‌آوری بگیرم و به جای ساندویچ همبرگر، یک جعبه
فشنگ بخرم.

اگر پدر مادر این پسر به گاراژ خونه‌شون تبعیدش نکرده بودند،
من هم تشکم رو با تفنگش طاق نمی‌زدم. اگر حالا که به گاراژ
تبعیدش کردند، بهش یک تشک هم می‌دادند، من باز صاحب این
تفنگ نمی‌شدم. اکتبر ۱۹۴۷ صاحب تفنگ شدم. طبیعت که به توالی
زمانی حوادث وفاداره، در این موقع سال کاری کرد که نشه دیگه
توی برکه ماهی گرفت.

وقتی اولین طوفان‌های پاییزی که با رگبار بارون توأم بود روی
سر برکه افتاد، همه چیز یکهو تغییر کرد. اما، خُب نگفته پیدااست که
حالا، در این لحظه هنوز این اتفاق نیفتاده.
این اتفاق قراره در آینده بیفته.

زمان حال، در این لحظه به این معنی که من دارم به زن و مرد
ماهگیر نگاه می‌کنم که مبلمان خونه‌شون رو بار و انت کردن و از
جاده دارن می‌آن پایین، طرف برکه، یا بهتره بگم: دارند تلق و
تلوق کنان این راه رو طی می‌کنند و با این حال عجیبه که به مقصد
نمی‌رسند.

این صحنه مثل سرابیه که از برقراری یک رابطه‌ی جدی با
واقعیت سرباز می‌زنه. این سراب اونجاست و داره به ریش واقعیت
می‌خنده. تلاش می‌کنم سراب رو وادار کنم خودش رو به شکل

واقعیت دربارۀ، اما از این کار سر بازمی‌زنه و نزدیکم نمی‌شه.
زن و مرد ماهیگیر و وانت‌شون مثل نقاشی بچه‌گونه‌ای هستند که
چسبیده‌ند به بُعد چهارم. دلم می‌خواد که بیان. اما نمی‌آن، و در این
میون من به آینده پرتاب می‌شم؛ به نوامبر ۱۹۴۸ و در نتیجه اتفاقی که
در هفدهم فوریه در باغ سیب افتاد به تاریخ می‌پیونده. دادگاه من رو
از اتهام قتل غیرعمد تبرئه کرد و به این نتیجه رسید که من در این
ماجرای گناهی نداشتم.

خیلی‌ها دوست داشتند من بیفتم زندان. اما دادگاه تبرئه‌ام کرد. ما
که آبرومون رفته بود، مجبور شدیم از اون شهر بریم. من حالا توی
یک شهر دیگه زندگی می‌کنم و اینجا، توی این شهر تازه هیچکی
خبر نداره که توی اون باغ سیب چه اتفاقی افتاد.
من اینجا می‌رم مدرسه.

کلاس هفتم هستم و ما حالا، سر کلاس درس داریم درس روز
استقلال می‌خونیم. اما من هیچ علاقه‌ای به جنگ‌های استقلال آمریکا
ندارم. من فقط به هر چی که به همبرگر مربوطه علاقه دارم. این فکر
به سرم زده که اگه از هر چی که به همبرگر مربوطه و ارزش دونستن
داره سردربیارم، می‌تونم زندگی عاطفی‌م رو نجات بدم. اگر من در
اون روز، در ماه فوریه به جای یک جعبه فشنگ، یک ساندویچ
همبرگر خریده بودم، زندگی‌م تغییر می‌کرد. برای همین ناچارم، تا
جایی که ممکنه از هر چی که به همبرگر مربوطه سردربیارم.

به کتابخونه می‌رم، کتاب‌ها رو زیر و رو می‌کنم، مثل یه بطری
پلاستیکی می‌چلونم‌شون با این امید که مثل یک سس گوجه‌فرنگی
روشنفکرانه اطلاعاتی درباره‌ی همبرگر ازشون سرریز کنه.

میل من به دونستن چیزهایی درباره‌ی همبرگر از حد توانایی‌م در
خوندن کتاب‌ها تجاوز می‌کنه. برای همین یکی از معلم‌هام خیلی

نگرانمه. مادرم رو می‌خوان مدرسه تا سر از پیشرفت‌های
حیرت‌انگیزم توی کارهای روشنفکرانه سر دربیارن.
تنها چیزی که مادرم می‌تونه بگه اینه که من همیشه خوره‌ی
کتاب بودم.

اما معلم رضایت نمی‌ده.

روزی ازَم خواهش می‌کنه که بعد از تموم شدن کلاس درس
بمونم سر کلاس. او از توانایی من در کتابخوانی شگفت‌زده شده.

خانم معلم می‌گه: «تو خیلی کتاب می‌خونی. چرا؟»

می‌گم: «خب، کتاب زیاد می‌خونم دیگه.»

خانم معلم می‌گه: «این توضیح قانع‌کننده‌یی نیست» و در همون
حال برقی توی چشم‌هاش می‌درخشه. از این ماجرا زیاد خوشم نمی‌آد.

خانم معلم می‌گه: «من با مادرت صحبت کردم. مامانت هم
همین رو گفت. اما اگه فکر می‌کنی من این حرف‌ها رو باور می‌کنم،
کور خوندی»

پیش از این معلم‌هایی رو سراغ داشتم که به انضباط بچه‌ها خیلی
اهمیت می‌دادند و وقتی کار به کتک‌زدن می‌کشید، لفتش نمی‌دادند.
اما این یکی، پیش چشم‌هام داشت لحظه به لحظه خطرناک‌تر می‌شد.

می‌گم: «من که کار بدی نکردم. کتاب زیاد می‌خونم. تقصیر من
چیّه؟»

خانم معلم داد می‌زنه: «خیال کردی من احمقم؟» با صدای بلند
جیغ می‌زنه، جواری که مدیر مدرسه سر می‌رسه و این خانم رو که
داره به حالت هیستریک هق هق می‌کنه با خودش می‌بره دفتر مدرسه.
بعد از یک ماه استراحت (یک ماه مرخصی استعلاجی و آرامش
محض) خانم معلم رو به یه مدرسه دیگه منتقل کردند. بعد از چند تا
معلم جورواجور بالاخره جای این خانم معلم رو معلمی گرفت که

اصلاً براش مهم نبود من کتاب می خونم. در نتیجه تونستم با خیال راحت توانایی م رو در کتاب خونی افزایش بدم. من به این توانایی برای تحقیق پیرامون موضوع همبرگر نیاز داشتم. توانایی در کتاب خونی احتمالاً به من کمک می کرد با پی بردن کامل به منشأ همبرگر، انواع همبرگر و مهم ترین خاصیت هاش، خودم رو از نظر عاطفی نجات بدم.

وقتی به این دوران فکر می کنم به این نتیجه می رسم که همبرگر در نظر من نوعی روان درمانی بود و به من کمک می کرد دیوونه نشم. هر چی باشه، اتفاقی که توی باغ سیب افتاد، از جمله اتفاقاتی نبود که باعث بشه یک بچه نسبت به زندگی نظری مثبت پیدا کنه. اتفاقی که در باغ سیب افتاد باعث می شد که آدم همه ی نیروهاش رو بسیج کنه و در این بین همبرگر اولین خط دفاعی من به شمار می آمد.

هیچکلم درشت بود و از سنم بزرگ تر به نظر می آمدم. من سیزده سالم بود، اما همه خیال می کردند پونزده سالمه. برای همین تظاهر می کردم دبیرستان می رم و ادعا کرده بودم خبرنگار روزنامه ی دیواری دبیرستان هستم. این طوری می تونستم با همه ی آشپزهای شهر تازه ای که برای زندگی انتخاب کرده بودیم، ارتباط برقرار کنم. موضوع مصاحبه به ظاهر تجارب آشپزها در طبخ غذا بود، اما مسیر گفت و گو رو برمی گردوندم به موضوع ارتباط آشپزها با همبرگر. گفت و گو با موضوعی شروع می شد و همیشه به همبرگر ختم می شد.

یک پسر جوان باهوش که خبرنگار روزنامه ی دیواری دبیرستان شان است (من): نخستین باری که همبرگر سرخ کردید کی بود ؟

یک آشپز مکزیکی که از چهره اش کاملاً پیداست مردی چهل ساله است: به طور حرفه ای؟

خبرنگار: بله. به طور حرفه ای، یا آماتور.

آشپز مکزیکی: اجازه بدید قدری فکر کنم. بچه که بودم اولین بار همبرگر سرخ کردم.

خبرنگار: کجا بود؟

آشپز مکزیکی: در آلبوکرکی^۱.

خبرنگار: چند سال تان بود؟

آشپز مکزیکی: ده سالم بود.

خبرنگار: آیا این کار را با علاقه انجام دادید؟

آشپز مکزیکی: ممکنه سؤال تون رو یه بار دیگه تکرار کنید؟

خبرنگار: وقتی اولین همبرگر زندگی تان را سرخ کردید، آیا از

این کار لذت بردید؟

آشپز مکزیکی: این چه جور مقاله‌ئه که قصد دارید بنویسید؟

خبرنگار: می‌خوام مقاله‌یی بنویسم درباره‌ی آشپزهای این شهر.

آشپز مکزیکی: واقعاً که سؤال‌های زیادی درباره‌ی همبرگر

مطرح می‌کنید

خبرنگار: مگه غیر از اینه که شما هم مقدار زیادی همبرگر سرخ می‌کنین؟

آشپز مکزیکی: اما من جز همبرگر یه عالم چیزای دیگه هم می‌پزم.

خوبه که درباره‌ی مثلاً ساندویچ پنیر با کباب، سس چیلی هم چند تا

سؤال ازم پرسید.

خبرنگار: اجازه بدین اول بحث همبرگر رو به جایی برسونیم،

بعد می‌ریم سراغ غذا‌های دیگه مثل ساندویچ پنیر با کباب، سس چیلی.

آشپز مکزیکی: تا امروز کسی با من مصاحبه نکرده. خیلی دلم

می‌خواد درباره‌ی سس چیلی حرف بزنیم.

خبرنگار: نگران نباشید. مطمئنم خواننده‌های ما دوست دارن

درباره‌ی سس چیلی هم اطلاعاتی به دست بیارن. اما، فعلاً اجازه بدید

۱. Albuquerque بزرگترین شهر ایالت نیومکزیکو در آمریکا. م

بحث همبرگر رو تموم کنیم. وقتی ده سال تان بود، آن نخستین همبرگر را آیا به طور آماتور سرخ کردید یا حرفه‌ای؟
 آشپز مکزیک‌یی: گمون نمی‌کنم اون موقع کسی به من مزد داده باشه برای سرخ کردن همبرگر.

خبرنگار: کی به طور حرفه‌ای اولین همبرگر را طبخ کردید؟
 آشپز مکزیک‌یی: منظورتون اینه که کی برای همبرگر سرخ کردن مزد گرفتم؟

خبرنگار: بله. همین‌طوره.

آشپز مکزیک‌یی: سال ۱۹۲۷، در دنور، وقتی که برای اولین بار جایی کار گرفته بودم. رفته بودم دنور که توی مکانیکی عموم کار کنم. اما از مکانیکی و از وررفتن با ماشین‌ها خوشم نیومد. پسر عموم کنار ایستگاه اتوبوس یه دکه‌ی قهوه‌فروشی داشت. توی آشپزخونه کمکش می‌کردم، بعدش هم خیلی زود به کار مسلط شدم.
 هفده سالم بود اون موقع‌ها.

از اون زمان تا حالا دارم آشپزی می‌کنم. علاوه بر همبرگر انواع غذاهای دیگه رو هم طبخ می‌کنم. مثلاً ...

خبرنگار: اجازه بدید اول بحث همبرگر رو تموم کنیم. بعدش می‌ریم سراغ غذاهای دیگه. آیا پیش آمده که موقع طبخ همبرگر برای تان حادثه‌ای قابل تأمل اتفاق بیفتد؟

آشپز مکزیک‌یی (که حالا کمی عصبانی شده) آخه چطور ممکنه وقتی آدم داره همبرگر سرخ می‌کنه حادثه‌ی قابل تأملی براش اتفاق بیفته؟ گوشت رو آدم می‌ندازه توی تابه و سرخش می‌کنه دیگه. فوقش یکی دو بار برش می‌گردونی و تفتش می‌دی و می‌ذاریش لای نون. این حرف‌ها رو دیگه نداره. قرار نیست بیشتر از این اتفاقی بیفته.

خبرنگار: بیشترین تعداد همبرگرهایی که در یک روز سرخ

کردید، چقدر بوده است؟

آشپز مکزیکی: من توی زندگی‌م حساب خیلی چیزها رو داشتم. اما حساب این یه قلم جنس رو نداشتم. مردم همبرگر سفارش می‌دن، منم سرخش می‌کنم. بیشتر از این نمی‌تونم چیزی بگم. پیش می‌آد که بعضی روزها سرم شلوغ می‌شه. مشتری فقط همبرگر سفارش می‌ده. اما من تا حالا همبرگرهایی رو که سرخ کردم نشمردم. تا حالا اصلاً به این فکر نکرده بودم که همبرگر بشمرم. اصلاً چه دلیلی داره که آدم همبرگر بشمره؟

خبرنگار (با بی‌اعتنایی): مشهورترین انسانی که برای او همبرگر سرخ کرده‌اید، چه کسی بوده است؟

آشپز مکزیکی: اسم روزنامه‌ای که براش کار می‌کنید چی بود؟ خبرنگار: اسم روزنامه‌ی ما هستش جانسون یونیون های اسکول گرت^۱ تیراژ ما خیلی زیاده. خیلی از خواننده‌های ما، وقتی از مدرسه برمی‌گردن خونه‌شون، به جای روزنامه‌ی سیتی هرالد^۲ روزنامه‌ی ما رو می‌خونن.

آشپز مکزیکی: یعنی خواننده‌هاتون این قدر به همبرگر علاقه دارن؟ من توی جنگ، وقتی در اقیانوس اطلس جنوبی آشپز بودم اتفاقات خیلی جالبی برام افتاد. یه روز وقتی داشتم توی جزیره‌ی کواجالان^۳ صبحونه درست می‌کردم، بمب‌افکن‌های ژاپنی ...

1. The Johnson Union High School Gazette

2. City Herald

۱. مجمع‌الجزایر کواجالان Kwajalein تشکیل شده از ۹۷ جزیره. این مجمع‌الجزایر در اقیانوس اطلس جنوبی در همسایگی هاوایی قرار دارد. جزیره‌ی کواجالان بزرگترین جزیره‌ی این مجمع‌الجزایر است با جمعیتی در حدود دو هزار و پانصد نفر. بیشتر ساکنان این جزیره نظامیان آمریکایی هستند و چند نفری هم از ملیت‌های دیگر که همه با اجازه‌ی ارتش آمریکا در این جزیره سکونت دارند. پیش از جنگ جهانی دوم این جزیره به ژاپن تعلق داشت. گفتنی‌ست که در همین مجمع‌الجزایر کواجالان بود که نخستین بار در سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۸ ارتش آمریکا بمب اتم و بمب هیدروژنی را آزمایش کرد. م

خبرنگار: (وسط حرف او می‌پرد) خیلی جالبه. اما اجازه بدید موضوع همبرگر رو به آخر برسونیم. بعدش می‌ریم سراغ موضوعات دیگه. می‌دونم برای شخص متخصصی در حد شما گفت و گو درباره‌ی همبرگر کسالت‌آور، اما خوانندگان ما مجذوب همبرگر. سردبیرم به من دستور داده تا اونجا که میشه اطلاعات زیادی درباره‌ی همبرگر تهیه کنم. خواننده‌های ما همبرگر زیاد می‌خورند. بعضی هاشون، در روز سه - چهار تا همبرگر می‌خورند.

آشپز مکزیکی: (با تعجب) این که خیلی زیاده.

خبرنگار: من در مقاله‌م نام این رستوران رو ذکر می‌کنم. تبلیغ خوبی می‌شه برای رستوران شما. گفتم که اگر رستوران‌تون اسم درکرد، یک وقت تعجب نکنید. خدا رو چه دیدید. شاید این مصاحبه باعث بشه که شریکتون کنند توی سهام رستوران.

آشپز مکزیکی: اسمم رو درست نوشتید، حالا؟

خبرنگار: گ- و- م- ز

آشپز مکزیکی: درسته. دیگه چی دوست دارین درباره‌ی همبرگر بدونید؟ به جهنم. حالا که مردم به همبرگر علاقمند شدن، من چه کاره‌م این وسط.

خبرنگار: آیا هرگز پیش آمده است که در حین طبخ همبرگر غمگین شده باشید؟

آشپز مکزیکی: بله پیش اومده. وقت‌هایی بوده که دار و ندارم رو به پای نامزدم ریختم یا نامزدم من رو ترک کرده. این جور مواقع حتی وقتی هم داشتم خاگینه درست می‌کردم غمگین بودم. آقا، زن جماعت نمی‌ذاره آدم آب خوش از گلوش پایین بره. همه‌شون دنبال پولم هستن. بعدش هم، همیشه وقتی نامزدم ترکم می‌کنه حالم خراب می‌شه. اما، امیدوارم روزی زنِ زندگی‌م رو پیدا کنم. اما تا این اتفاق

بیفته ... بله تا اون موقع... حق با شماست، شکست عشقی باعث می‌شه که موقع آشپزی غمگین باشم. حالا فرق نمی‌کنه چی دارم می‌پزم. وقت سرخ کردن همبرگر هم غمگینم. بله. این روزها دل بستم به یک خانم آرایشگر. این خانم از من انتظار داره که همه‌ش ببرمش رستوران‌ها و جاهای گرون‌قیمت. من از صبح تا شب دارم کار می‌کنم که بتونم خرج این ریخت و پاش‌ها رو دربیارم. به شما اطمینان می‌دم که این خانم، دور از شأن خودش می‌دونه که توی رستوران ما غذا بخوره. یه روز ازش پرسیدم دوست داره اینجا غذا بخوره. نگفته پیدااست که اون روز من کار نمی‌کردم. چون شیفت من نبود. اما، با این حال گفت: شوخی می‌کنی؟ سه ساعت بعدش توی این رستوران اعیونی که خوراک ماهی‌ش معروفه این قدر ماهی خورد که فردا صبحش من مجبور شدم ساعت رو عقب بکشم. نخیر. حتی اگه اینجا تنها رستوران جهان هم باشه، امکان نداره اینجا غذا بخوره.

من با دفترچه یادداشت‌م وایستاده بودم اونجا و وانمود می‌کردم که دارم از چیزهایی که با آب و تاب فراوان درباره‌ی زندگی عشقی‌ش برام تعریف می‌کرد یادداشت برمی‌دارم. اما در واقع داشتم توی دفترچه‌م نشونه‌های بی‌معنی و من‌درآوردی می‌کشیدم. حرف‌های این شخص به کارم نمی‌اومد. اما وقتی حرف همبرگر به میون می‌اومد، یادداشت‌هام یکهو به روشنی و وضوح یک نورافکن می‌شدند.

خبرنگار تراژدی تا حد مرگ کسالت‌آور زندگی این شخص را قطع می‌کند. باید توجه داشت که این شخص مرد چندان زیبایی نبود. از این رو نامزدش تنها به این دلیل به او اعتنا می‌کرد که در روز شانزده ساعت کار می‌کرد و همبرگر سرخ می‌کرد و هر چه را که

درمی‌آورد به پای او می‌ریخت.) آیا هرگز پیش آمده است که در حین طبخ همبرگر شاد باشید؟

آشپز مکزیکی: بله. وقتی شیفتم داره تموم می‌شه و آخرین همبرگر رو سرخ می‌کنم و بعدشم با کسی قرار ملاقات دارم، از ته دل خوشحالم. چون کارم داره تموم می‌شه و می‌تونم بعدش یک خرده خوش بگذرونم.

موفق شدم قبل از این که در جنگ جهانی دوم هواپیماهای ژاپنی جزیره‌ی کواجالان رو پیش از آماده شدن صبحانه توسط این شخص بمباران کنند، سر و ته این مصاحبه رو هم بیارم. عملاً سس چیلی‌ش هم بلا تکلیف موند. وقتی داشتم از رستوران بیرون می‌اومدم، شک کرد. گفت: «این مصاحبه کی حالا چاپ می‌شه؟»

گفتم: «همین روزها»

گفت: «مطمئنید که مردم واقعاً این قدر به همبرگر علاقمندن؟»

گفتم: «این روزها مردم عاشقِ دلخسته‌ی همبرگرن.»

گفت: «نمی‌دونستم.»

گفتم: «اگه همین طور به همبرگر سرخ کردن ادامه بدین، یه روز

معروف می‌شید.»

«به خاطر همبرگر سرخ کردن معروف می‌شم؟»

«مگه قبل از این که چارلز لیندبرگ^۱ از اقیانوس اطلس عبور کنه،

کسی اسمش رو شنیده بود؟»

گفت: «درسته. اما این با همبرگر سرخ کردن خیلی فرق داره.»

گفتم: «نه، زیاد هم فرق نداره. اگه به این موضوع بیشتر فکر

کنید، شاید شما هم به این نتیجه برسید.»

۱. Charles Lindbergh خلبان آمریکایی متولد ۱۹۰۲ در میشیگان. او نخستین کسی بود که موفق شد در چهارم سپتامبر ۱۹۳۶ با هواپیما بدون توقف از اقیانوس اطلس عبور کند و خود را به پاریس برساند.

گفت: «باشه. بهش فکر می‌کنم. اما نمی‌فهمم همبرگر چه ربطی داره به چارلز لیندبرگ. گمون نمی‌کنم این دو تا به هم ربط داشته باشن.»

می‌بایست خودم رو زودتر می‌رسوندم به در. گفتم: «لیندبرگ که از اقیانوس اطلس عبور می‌کرد، ساندویچ با خودش برده بود. مگه نه؟»

گفت: «آره. احتمالاً حق با شماست. گمونم همچو چیزی یادم می‌آد.»

گفتم: «هیچ‌کدوم از اون ساندویچ‌ها، همبرگر نبودن. ساندویچ پنیر بودن.»

گفت: «فقط ساندویچ پنیر؟»

سرم را پیروزمندانه تکون دادم و گفتم: «بله. فقط ساندویچ پنیر. اگه به جای ساندویچ پنیر سه تا ساندویچ همبرگر با خودش برده بود، همه چیز جور دیگه‌یی اتفاق می‌افتاد.»

آشپز مکزیکی گفت: «از کجا معلوم؟ اگه به جای ساندویچ پنیر، ساندویچ همبرگر با خودش برده بود، ساندویچ‌ها تو راه سرد می‌شدن و از دهن می‌افتادن. همبرگر داغ خیلی خوشمزه‌تر از همبرگر سرده.»

گفتم: «اگه چارلز لیندبرگ سه تا ساندویچ همبرگر سرد با خودش برده بود، وقتی از عرض اقیانوس اطلس گذشت و رسید به جزیره‌ی سن لویی به خاطر ساندویچ‌های همبرگر معروف می‌شد نه به خاطر گذشتن از اقیانوس اطلس. درسته؟»

قبل از این که جوابم رو بده، از در بیرون رفتم و در رو از بیرون بستم. گمونم این قدر شاکی شده بود از من که اون شب حتی اگه نامزدش توی یه رستوران اعیونی گرون‌ترین غذاها رو هم سفارش می‌داد، خلُقش باز بهتر بود از لحظه‌ای که من از در بیرون زدم.

به جستجوی اطلاعاتی درباره‌ی همبرگر با ده - دوازده تا آشپز مصاحبه کردم. رفتم به بازار گوشت و با قصاب‌ها درباره‌ی کیفیت گوشت چرخ کرده و درباره‌ی احساسات شخصی و خاطرات شون مصاحبه کردم. از شون می‌پرسیدم می‌تونن از ماجراهای خارق‌العاده‌یی که موقع چرخ کردن گوشت براشون اتفاق افتاده بود، چیزی تعریف کنند؟

به نانوائی‌هایی که نون ساندویچ تولید می‌کردند رفتم و من که قصد داشتم از هر چیزی که به نون ساندویچ ربط داشت سر دریارم با شاطر‌ها مصاحبه کردم. دوست داشتم داستان‌هایی رو بشنم که به پختن نون ساندویچ ربط پیدا می‌کرد.

یک شاطر پیر که ناراحتی قلبی هم داشت تعریف کرد وقتی می‌خواد نون ساندویچ رو بذاره توی تنور، قبلش دست به دعا برمی‌داره. ازش پرسیدم، وقتی می‌خواد نون رو از توی تنور دریاره، باز هم دعا می‌کنه. گفتش نه.

دلم می‌خواست درباره‌ی همبرگر خارق‌العاده‌ترین داستان‌ها رو بشنم.

هر جایی که فکرش رو کنید رفتم که اطلاعاتی درباره‌ی همبرگر به دست بیارم. جاهایی هم رفتم که به عقل جن هم نمی‌رسید.

از بین قربانیان، پنجاه قربانی رو به طور تصادفی انتخاب کردم و سئوالاتی رو باهاشون مطرح کردم درباره‌ی تجارب شخصی شون موقعی که همبرگر می‌خوردند. من پی خارق‌العاده‌ترین داستان‌هایی بودم که به همبرگر ربط داشت. من اصلاً قصد داشتم فرهنگ همبرگر خوردن رو از پایه و اساس تغییر بدم. دوست داشتم از بامزه‌ترین حادثه‌هایی که برای مردم موقع همبرگر خوردن اتفاق افتاده بود سر در بیارم.

دنبال داستان‌های همبرگری ترسناک هم بودم. فهرستی تهیه کردم از اشخاصی که موقع همبرگر خوردن حال‌شون به هم خورده بود. زنی تعریف می‌کرد که بعد از خوردن همبرگر این قدر حالش بد شد که از ایوون خونه‌ش افتاد پایین. اگر قضیه به همبرگر ربط پیدا می‌کرد، هیچ چی دیگه جلودارم نبود.

توی انجیل دنبال نشونه‌هایی بودم از همبرگر. مطمئن بودم که توی مکاشفه‌ی یوحنا کنایه‌ای از همبرگر اومده. اما کسی تا امروز به‌ش توجه نکرده. بعید نبود که یکی از شخصیت‌های مکاشفه‌ی یوحنا از همبرگر خوشش بیاد.

از هفده فوریه به بعد، یعنی بعد از حادثه‌ای که در باغ سیب اتفاق افتاد و باعث شد که ما به یک شهر دیگه بریم، تا ماه‌ها بعد شب و روز من شده بود برهوتی پر از همبرگر.

بله. وانت با بارِ کاناپه و باقی وسایل نشیمن هنوز مثل یک کارت‌پستال چسبیده به سرابی که به‌ش می‌گن روزگار سپری‌شده. خوبه که الان بذارم حرکت کنند و برسند به پاتوغ‌شون، کنار برکه. فقط صد متر مونده که به برکه برسند. کافیه که ول‌شون کنم. بعد راه می‌افتند و می‌رسند به اینجا که من نشسته‌م.

اما عجیبه واقعاً که به دلیلی نامعلوم دلم نمی‌خواد که این زن و مرد، حالا که سی سال پیش، برسند به برکه، وسایل نشیمن‌شون رو از روی بار پایین بیارن و به عادت هر شب، مشغول ماهیگیری بشن. این زن و مرد احتمالاً تا الآن دیگه باید مرده باشند.

اون موقع‌ها تقریباً چهل سال‌شون بود و این قدر تنومند و چاق بودند که احتمالاً بیست سال پیش، یعنی اوایل پنجاه‌سالگی سکنه‌ی قلبی کردند و مردند.

قیافه‌ی هر دوشون داد می‌زد که وقتی پنجاه سال‌شون می‌شه سخته می‌کنند و می‌میرند.

از قیافه‌شون پیدا بود که اول یکی‌شون می‌میره، بعدش هم اون یکی و دیگه هیچی ازشون باقی نمی‌مونه جز این چیزایی که دارم اینجا می‌نویسم به خاطر نوشتن داستانی که سخته نوشتنش و احتمالاً هر چی جلوتر می‌ره، نوشتنش سخت‌تر می‌شه، چون من به جستجوی مفهومی هستم برای زندگی‌م، یا شاید هم به جستجوی راه‌کاری یا حتی گریزگاهی. هر چی مرگ من نزدیک‌تر می‌شه، این گریزگاه بیش از پیش از من دور می‌شه.

این زن و این مرد دیگه برای همیشه از دست رفته‌ن. نه وانتی دیگه باقی مونده، نه همسری، نه کاناپه‌ای که بشه گذاشتش لب برکه و نشست در نور آباژورهایی که دست‌کاری‌شون کردند و کاری کردند که به جای برق با نفت کار کنه و بشه در نورش ماهی گرفت و کنار آتش اجاقی کوچک لمید که به لوله‌بخاری احتیاج نداره، چون سقف بالا سرشون نیست و خونه و اتاقی در کار نیست. فقط یه گله جا هست توی دامن طبیعت که کاملاً، از هر نظر جور دراومده با ذهنیت این دو نفر.

من حالا، در این لحظه کاری می‌کنم که این دو نفر، اونجا، در گذشته، مدتی بیشتر به طرف واقعیت حرکت کنند. این دو نفر خبر ندارند که به چه آرومی به طرف برکه حرکت می‌کنند. چون هر دو سال‌هاست که مرده‌ند.

ناچارند یک خرده بیشتر وجود خودشون رو به شکل دو انسان آمریکایی عجیب تحمل کنند. مثل صحنه‌ایه از یک فیلم که یکهو متوقف مونده یا مثل عکس سیاه سفیدی‌یه که با حساسیت زیادی، در غروب روزی، سی و دو سال پیش گرفته شده باشه:

تا باد همه چیز رو با خودش نبره
غبار، غبار آمریکا

دیوید دوست نداشت برای تمرین تیراندازی بریم به زباله‌دونی
خارج از شهر. می‌گفت: خسته‌کننده‌ست این کار. دو سال بزرگ‌تر
بود از من و پنهان از چشم دیگران باهاش دوست بودم. من توی
مدرسه دوست و رفیقی نداشتم. چون ما فقیر بودیم و از این گذشته
کارهایی می‌کردم که همکلاسی‌هام زیاد خوش‌شون نمی‌آمد. در واقع
من فقط مشهور بودم به این که از پیرمردی که کنار برکه زندگی
می‌کرد نمی‌ترسم.

همچو شهرتی حد و مرزهای خودش رو داره.
اگر آدم از پیرمردی وحشت نداشته باشه که نصف ریه‌ش رو
جراحی کردند و فقط با نصف دیگه‌ی ریه‌ش توی کلبه‌ای از چوب
جعبه میوه، کنار برکه‌ای بی نام و نشون زندگی می‌کنه، آدم رو به
عنوان دوست‌داشتنی‌ترین شاگرد کلاس انتخاب نمی‌کنند.
اما من باهوش بودم، دو کلاس یکی کرده بودم و می‌رفتم
مدرسه‌ی راهنمایی.

دیوید و من کلی از اوقات فراغت‌مون رو با هم می‌گذروندیم.
اما همیشه دو نفری. هیچ‌وقت دوست‌هاش رو با خودش نمی‌آورد و
هیچ‌وقت من رو به مهمونی‌هاشون دعوت نمی‌کردند و هیچ‌وقت هم
پیش نیومده بود که من رو به خونه‌شون دعوت کنه. ما همدیگه رو
همیشه پنهان از چشم دیگران می‌دیدیم.

دیوید به شدت محبوب بود. بهترین ورزشکار مدرسه و
سخنگوی کلاس بود. اگه بنا بود کسی رو برای کاری انتخاب کنند،
دیوید رو انتخاب می‌کردند. نمره‌هاش همه بیست بود.

قد بلند بود و لاغر و موهای طلایی قشنگی داشت و همه دوستش داشتند. پدر و مادرش خاک زیر پاش بودند. پسر بچه‌ها معمولاً دسته‌گلی به آب می‌دن، اما دیوید دست از پا خطا نمی‌کرد و همیشه در هر کاری موفق بود. او واقعاً بچه‌ی خوشبختی بود و آینده‌ی خوبی در انتظارش بود.

من در زندگی او پنهانی نقش مهمی ایفا می‌کردم.
او مجذوب خیال‌بافی‌های من بود.

با من می‌تونست از موضوعاتی صحبت کنه که با پسر بچه‌های دیگه نمی‌شد از اون موضوعات حرف زد. به من می‌گفت که این قدرها هم که دیگران گمون می‌کنند متکی به نفس نیست. می‌گفت بعضی وقت‌ها بی‌خود و بی‌جهت از چیزی می‌ترسه، اما نمی‌تونه بگه از چی می‌ترسه.

روزی گفت: «من بعضی وقت‌ها از چیزی می‌ترسم، اما نمی‌دونم از چی می‌ترسم. ذهنم رو خیلی به خودش مشغول کرده. پیش می‌آد که به اون چیز خیلی نزدیک می‌شم. اما همین که می‌خوام ببینمش، یکهو محو می‌شه. بعد احساس تنهایی می‌کنم و نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.»

خوب می‌رقصید و در جشن‌های مدرسه آواز «بلو مون»^۱ رو می‌خوند. جوری آواز می‌خوند که قلب شنونده‌ها از شنیدن صداش مثل قلب بچه‌گربه‌ی ترسخورده‌یی می‌تپید.

۱. Blue Moon نام ترانه‌ای است با صدای ریچارد رودجرز و لورنس هارد که در سال ۱۹۳۴ از رادیو پخش شد و هواخواهان زیادی پیدا کرد. هرگاه در سومین ماه یک فصل ماه بدر کامل شود، به آن «ماه آبی» گویند. مضمون ترانه این است که خوشبختی چنان کمیاب، نامحتمل و نامنتظر است که اگر بنا باشد تحقق پیدا کند تنها در یک ماه آبی ممکن است اتفاق بیفتد. در این داستان نویسنده با ظرافت این ترانه را در مفهوم یک بدبختی نامنتظر آورده است. م.

دیوید رفیقی داشت، گلِ سرسبد خوبرویان که سرکرده‌ی تأثر مدرسه بود و در همه‌ی نمایش‌نامه‌ها نقش اصلی رو بازی می‌کرد. در مدرسه کسی زیباتر از او نبود.

من دورادور مجذوبش بودم. اما، با این حال احساس می‌کردم که او کوچکترین اطلاعی از این واقعیت نداره که ما، همه توی یک سیاره زندگی می‌کنیم. رفاقتِ دیوید با او موضوع داغ مدرسه بود. با این وجود حتی یک بار هم دیوید اسمش رو پیش من نیاورد.

من و دیوید همیشه در اوقاتی غیرمعمول همدیگه رو می‌دیدیم. به طور منظم اما در اغلب موارد تصادفاً همدیگه رو می‌دیدیم. هر هفته دو - سه بار با هم بودیم، اما کم پیش می‌آمد که قبلش با هم قرار بذاریم.

همدیگه رو همین جوری می‌دیدیم.

روزی که به جای ساندویچ همبرگر، یک جعبه فشنگ خریدم، تصادفاً دیوید رو جلوی در مدرسه‌مون، جایی که بچه‌ها دوچرخه‌هاشون رو می‌گذاشتند، دیدم. نگفته پیدااست که تنها بود. یعنی قبلش داشت با یکی از بچه‌ها حرف می‌زد، اما همین که من رو دید حرفش رو تموم کرد و پسرک هم رفت پی کارش.

ما باز هم با هم تنها شدیم.

گفت: «سلام. حال‌شو داری بریم یه خرده دوچرخه‌سواری؟»

دوچرخه‌ش ردیف بود. چرخ‌دنده‌ش و زنجیرش مثل سینی نقره می‌درخشیدند. رنگ دوچرخه‌ش هم نوی نو بود. دوچرخه‌ی من اما فقط همین جوری بودش.

او جلوتر از من رکاب می‌زد. به خیابونی رسیدیم که توش از بچه مچه خبری نبود. توی این خیابون کسی هم دوچرخه‌سواری نمی‌کرد. محله‌یی بود تقریباً بدون بچه.

وقتی داشتیم رکاب می‌زدیم، با هم حرف نمی‌زدیم تا این که او خودش شروع کرد به حرف زدن. همیشه او بود که رشته‌ی کلام رو به دست می‌گرفت. در دوستی ما، او شاه بود و من خدمه‌ش. اما این مسأله برام مهم نبود. مسائل دیگه‌ای بود که فکرم رو مشغول کرده بودند. اگر چه او به ظاهر شکل تناسخ یافته‌ی یک پسر بچه‌ی خوب و نمونه بود، اما در واقع او هم مثل من بچه‌ای بود غیرطبیعی.

بالاخره به حرف آمد و گفت: «دیشب باز هم خوابش رو دیدم.»

گفتم: «تونستی ببینیش؟»

گفت: «قبل از این که بتونم ببینمش، این چیز لعنتی محو می‌شه. بعدش از خواب می‌پریم و همیشه هم، اینجور مواقع حالم بد می‌شه. تموم هفته خوابش رو دیدم. کاش می‌تونستم فقط یه بار ببینمش. بیشتر از این توقعی ندارم.»

گفتم: «خدا رو چه دیدی. شاید یه روز دیدیش.»

گفت: «امیدوارم.»

از کنار یک گربه گذشتیم.

گربه به ما اعتنایی نکرد.

یک گربه‌ی بزرگ خاکستری بود با چشم‌های سبز. چشم‌هاش مثل دو تا برکه‌ی کوچولو بود.

گفتم: «برای تفنگم فشنگ خریدم. می‌خواهی فردا بریم تیراندازی؟»

گفت: «باشه. اما به شرط این که نریم به آشغال‌دونی خارج از شهر.»

گفتم: «قبوله. می‌ریم باغ سیب، به سیب‌های گندیده شلیک می‌کنیم.»

گفت: «خیلی حال می‌ده. این روزها به خاطر خواب‌هایی که

می‌بینم، حالم این قدر بده که عشقم کشیده، بزمن چند تا سیب گندیده رو له و لورده کنم.» لبخندی زد و گفت: «آره. چند تا تیر که بندازم، حالم جا می‌آد.»

گفتم: «بهتر از اینه که آدم توی خونه ولو بشه و هیچ کاری نکنه.»
یک چهار راه دیگه رو که رد کردیم، چشم‌مون افتاد به یک گربه‌ی دیگه. کوچک‌تر بود از گربه‌ی قبلی. اما رنگش خاکستری بود. جز قد و قواره‌ش، همه چیزش شبیه گربه‌ی قبلی بود. چشم‌های برکه‌مآب سبزی هم داشت.

گفتم: «گربه‌هه رو دیدی؟»

گفت: «آره.»

می‌دونستم چی می‌خواد بگه. اما گذاشتم حرفش رو بزنه.
گفت: «عین گربه‌ی قبلی بود. فقط یه خرده کوچیک‌تر بود.»
این‌ها دقیقاً همون کلماتی بودند که منتظر بودم بشنوم.
گفتم: «شاید با هم قوم و خویش باشن.»
گفت: «بعید نیست. بزرگه مادرِ کوچیکه‌س و کوچیکه هم یا پسرشه یا دخترش.»

گفتم: «احتمالش خیلی زیاده.»

گفت: «نمی‌دونم چرا این گربه‌ها من رو به یاد زن و مردی می‌ندازن که پارسال تابستون مبلمان خونه‌شون رو آورده بودن برکه. یادته که با هم رفته بودیم اونجا و تو به من نشون‌شون دادی؟»
گفتم: «آره.»

گفت: «چه آدمای عجیبی بودن. خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا این گربه‌ها من رو به یاد اونا می‌ندازن.»

من هم خیلی دلم می‌خواست دلیلش رو بدونم.
گربه‌ها رو کنار هم مجسم کردم. اما حتی نمی‌تونستم فکرش رو

بکنم که این دو تا گربه هیچ ربطی داشته باشند به زن و مرد ماهیگیر و مبلمان خونه‌شون. چشم‌های گربه‌ها من رو به یاد برکه می‌انداختند. اما بیشتر از این شباهتی بین شون نبود.

گفت: «تو که خوب می‌شناسی شون، به نظرت چرا همیشه مبلمان خونه‌شون رو با خودشون می‌آورَدن برکه؟»

گفتم: «گمونم دوست داشتن موقع ماهیگیری راحت باشن.»
گفت: «هر شب راه می‌افتادن طرف برکه. مگه نه؟ با اون همه ماهی‌ای که گرفتن چه کار کردن؟ می‌گم ها، هر دوشون خیلی گنده و گردن کلفت بودن، اما خب، هیچکی نمی‌تونه این قدر ماهی بخوره. وقتی با هم رفته بودیم پیش شون، سی تایی ماهی گرفته بودن و همه‌ی این ماهی‌ها رو برای خودشون نگه داشتن. آدم که نمی‌تونه هر شب سی تا ماهی بخوره. فکرش رو بکن: به هر کدوم شون پونزده تا ماهی می‌رسید.»

چیزی که دیوید بهش اشاره می‌کرد برام تازگی داشت. تا اون روز متوجه‌ش نشده بودم. راستی، با این همه ماهی چه کار می‌کردند؟ ماهی‌هایی رو که صید می‌کردند، واقعاً برای خودشون نگه می‌داشتند. حتی ماهی‌های ریز رو هم نگه می‌داشتند. ماهی‌ها رو به نخ می‌کردند و می‌انداختند توی آب و نخ رو هم به میخی می‌بستند که توی خاک فروکرده بودند. یک چکش مخصوص داشتند که باهاش میخ رو فرومی‌کردند توی خاک.

این‌ها همه بخشی از یک آیین بود.

و این‌ها همه به این معنی بود که هر کدوم، هر هفته صد و پنج تا ماهی می‌خوردن. بین ماهی‌هایی که صید می‌کردند، ماهی‌های تُن بزرگی هم بود. بعضی موقع‌ها ماهی‌هایی صید می‌کردند که پنج پوند وزن داشت.

شام‌شون رو همیشه کنار برکه، روی یک اجاق هیز می‌پختند. اما، معلومه که چون آشپزخونه‌شون سقف نداشت اجاق‌شون هم لوله بخاری نداشت.

وقتی داشتیم سوار دوچرخه‌هامون رکاب‌زنون می‌رفتیم، پیش خودم فکر می‌کردم که اونا به غیر از ماهی همه چیز می‌خوردند. یک عالمه همبرگر و استیک سرخ می‌کردند، جگر کباب می‌کردند و پیاز و سیب‌زمینی رو به انواع مختلف می‌پختند و بعضی موقع‌ها هم زنه با آرد ذرت نون می‌پخت و گاهی هم شیرینی. اما، با این حال هیچ وقت، حتی یک بار هم ماهی نپخت.

ماهی‌هایی رو که صید می‌کردند، بلافاصله به نخ می‌کشیدند و نخ رو به میخ می‌بستند.

با این همه ماهی راستی چه کار می‌کردند؟

یعنی صبحونه ماهی می‌خوردند؟

اگر این‌طور بود، صبح‌ها هر کدوم‌شون، با هر وعده صبحانه پونزده تا ماهی می‌خورد و اگر ناهار ماهی می‌خوردند، ظهرها هر کدوم‌شون می‌بایست پونزده تا ماهی می‌خورد و اگر صبحانه و ناهار ماهی می‌خوردند، با این حساب در هر وعده هر کدوم‌شون می‌بایست هفت - هشت تا ماهی می‌خورد. هفت - هشت تا ماهی کم نیست. فکر نمی‌کنم کسی بتونه این همه ماهی بخوره.

شاید ماهی‌ها رو به دوستاشون هدیه می‌دادند. ناچارم این احتمال رو کنار بذارم. چون به‌شون اصلاً نمی‌آمد که دوست و آشنایی داشته باشند. یادم می‌آد یک بار از دوستی صحبت کرده بودند که سال‌ها پیش باهاش آمد و شد داشتند. با این وجود آدم نمی‌تونه به کسانی که سال‌هاست باهاشون قطع رابطه کرده ماهی هدیه بده.

و اگر ماهی‌ها رو برای گربه‌شون صید می‌کردند، این گربه

می‌بایست شیر باشه تا بتونه این همه ماهی بخوره. از این گذشته به‌شون نمی‌آمد که با گربه‌ها میونه‌ی خوبی داشته باشند.

در یک روز ابری در ماه فوریه دیوید رازی رو برملا کرده بود. حالا زن و مرد ماهیگیر رو از زاویه‌ی دیگه‌ایی می‌دیدم.

لغنت بر شیطان. این‌ها راستی با این همه ماهی چه کار می‌کردند؟ برای پی بردن به سرّ این قضیه حالا دیگه خیلی دیر شده بود. زمستون از راه رسیده بود و در ماه اکتبر هوا بد بود و راه برکه هم بسته بود.

این قضیه یک راز سر به مُهر بود و برای همیشه هم این راز، سر به مُهر می‌موند. چون من دیگه هیچ وقت زن و مرد ماهیگیر رو ندیدم.

وقتی حوصله‌ی دیوید از این بحث سر آمد که چطور می‌شه عده‌ی کمی مقدار زیادی ماهی بخورند، بحث رو عوض کرد.

«کی می‌خوای بری باغ سیب، به سیب‌های گندیده شلیک کنی؟»
جمعه بود.

فرداش شنبه بود و مدرسه تعطیل بود.

گفتم: «فردا چطوره؟»

گفت: «عالیه. شاید بتونم چیز عجیبی رو که هر شب به خواب می‌بینم فراموش کنم. خیلی دلم می‌خواد بدونم چه شکلیه. می‌تونم تقریباً ببینمش. اما نه کاملاً.»

مشکلش رو درک می‌کردم. گفتم: «فردا موقع تیراندازی همه‌ی این چیزا رو فراموش می‌کنی.»

گفت: «آره.» اما، با این حال معلوم بود که زیاد هم مطمئن نیست.

گفت: «خوبه فردا همدیگه رو دم پمپ بنزین ببینیم. فردا ظهر.

چند تا فشنگ داری؟»

گفتم: «یه جعبه.»

گفت: «من هم فردا با خودم یه جعبه فشنگ می‌آرم. این جوری به اندازه‌ی کافی فشنگ داریم برای نفله کردن.»

ما اغلب دم پمپ بنزین با هم قرار می‌گذاشتیم. پمپ بنزین کوچکی بود که پیرمردی اداره‌ش می‌کرد. پیرمرد که چندان علاقه‌یی نداشت بنزین بفروشه، به ماهیگیرهایی که از اون جا رد می‌شدند کرم می‌فروخت و تابستون‌ها هم به بچه‌های تشنه نوشابه می‌فروخت.

همون‌طور که قبلاً هم گفتم من و دیوید همیشه تنهایی با هم قرار می‌داشتیم. ما دور از چشم دیگران با هم دوست بودیم:

تا باد همه چیز رو با خودش نبره

غبار، غبار آمریکا

فرداش رفتم سر قرار جلوی پمپ بنزین. تفنگم و جعبه فشنگی رو هم که اگر بختم گفته بود یه دونه ساندویچ همبرگر می‌تونست باشه با خودم برده بودم.

زود رسیده بودم. برای همین دوچرخه‌م رو گوشه‌ای گذاشتم و رفتم نوشابه خریدم. تفنگم رو زده بودم زیر بغلم. دوازده سالم بود، با این حال، هیچکس اون زمان‌ها به یک بچه‌ی دوازده ساله که تفنگش رو زده زیر بغلش و داره نوشابه می‌خوره گیر نمی‌داد.

نگفته پیدااست که آمریکا از سال ۱۹۴۸ تا امروز تغییر کرده. اگر امروزه روز کسی بچه‌ی دوازده ساله‌ای رو ببینه که جلوی پمپ بنزینی واستاده، تفنگش رو زده زیر بغلش و داره نوشابه می‌خوره، زود به گارد ملی خبر می‌ده و حق هم داره اگه این کار رو بکنه. چون در غیر این صورت این احتمال وجود داره که پسرک بعد از مدتی میون انبوهی جنازه وایستاده باشه.

بعد از خلع سلاحش، اولین سئوالی که ازش می‌کنن، شاید این باشه: «چرا این همه آدم کشتی؟»
 پسرک احتمالاً جواب می‌ده: «چون با زنگ ورزش مون حال نمی‌کردم.»

«درست متوجه شدیم؟ یعنی این همه آدم رو کشتی، چون که با زنگ ورزش حال نمی‌کنی؟»
 «نه. منظورم این نبود.»

«یعنی چی منظورم این نبود. هر چی باشه جنازه‌ی دوازده نفر افتاده اینجا.»

«وقتی رفتم مک دونالد، سس مخصوص بیگ مگم کم بود.»
 «درست متوجه شدیم؟ یعنی این همه آدم رو کشتی، چون با زنگ ورزش حال نمی‌کردی و سس بیگ مگم کم بود؟»
 تازه در این لحظه‌ست که احتمالاً پسرک که قدری نگران شده، به اطراف نگاهی می‌ندازه و می‌گه: «به نظر شماها این دلایل قانع‌کننده نیست؟ شماها چه کار می‌کردید اگه همچو اتفاقی براتون می‌افتاد؟ خودتون رو یه لحظه بذارید جای من.»

بعدش هم می‌نشوندش روی صندلی عقب ماشین پلیس و راه می‌افتادند به طرف آینده‌ی این شخص که احتمالاً هشت سال و هفت ماه بعدش در سن بیست و یک سالگی، با قیافه‌یی شبیه قیافه‌ی بچه‌ها و با ماتحت گشاد از زندون مرخصش کنند.

پیرمرد داشت از دفتر کارش بیرون می‌آمد. گفت: «داری می‌ری تیراندازی؟» در اون روز ابری و مرطوب، از سرما دست‌هاش رو به هم می‌مالید. از شب تا طرف‌های ساعت نه صبح بارون باریده بود.

از همه جا بوی یک روز زمستونی و بارونی می‌آمد.
 گفتم: «آره. می‌خوام یه خرده تمرین تیراندازی کنم.»

گفت: «برای همچو کاری، امروز، روز خوبیه.»

منظورش رو درست متوجه نشدم. اما، با این حال گفتم آره تا دست از سرم برداره. او هم درست مثل یک آدم حق به جانب، با رضایت خاطر راهش رو گرفت و رفت، نشست کنار بخاری تا شاید قبل از تاریک شدن هوا چند لیتری بنزین بفروشه.

تابستون‌ها پیرمرد کلی کرم و یه عالمه نوشابه می‌فروخت. اما هنوز فوریه بود و می‌بایست چند ماه دیگه صبر کنه که فصل ماهیگیری شروع بشه و هوا به تدریج گرم بشه و هوای نوشابه‌خوری از راه برسه. موندم که چرا هیچکس از پیرمرد بنزین نمی‌خرید. پمپ بنزین سر یک چهارراه پرآمد و شد بود. اما، خُب، در زندگی رازهای زیادی هست که هرگز حقیقت‌شون آشکار نمی‌شه.

پیرمرد حتماً راضی بود، چون که اصلاً براش مهم نبود که کسی ازش بنزین نمی‌خره. شاید هم اصلاً پمپ بنزین رو باز کرده بود که به این بهانه کرم بفروشه. در ده مایلی پمپ بنزین دریاچه‌ای قرار داشت. راهی که به دریاچه می‌رسید از کنار پمپ بنزین می‌گذشت. برای همین تابستون که از راه می‌رسید، بازار کرم‌فروشی پیرمرد هم داغ می‌شد. کرم‌ها خیلی گنده بودند و معروف بودند به «کرم‌های شب‌رو». چون که فقط شب‌ها از سوراخ‌هاشون بیرون می‌آمدند. پیرمرد، کرم‌ها رو از بچه‌ها دونه‌ای یک سنت می‌خرید.

ما بچه‌ها، شب‌ها، توی چمنزارها با یک چراغ قوه می‌رفتیم شکار کرم. چمن می‌بایست خیس باشه. وگرنه کرم‌ها از سوراخ‌شون بیرون نمی‌آمدند. شب‌های بارونی خیلی خوب بود برای این کار. وقتی هم چمن‌ها رو آب می‌دادند بد نبود.

کارم که تموم می‌شد، کرم‌ها رو به پیرمرد می‌فروختم. یک سطل پر از کرم براش می‌بردم و او هم کرم‌ها رو دونه دونه به دقت

می‌شمرد و به ازای هر کرم یک سنت می‌داد. هیچ‌وقت با سکه‌ی بیست و پنج سنتی یا پنجاه سنتی یا ده سنتی مزدمون رو پرداخت نمی‌کرد. سکه‌ها، همیشه یک سنتی بودند. سکه‌های یک سنتی رو به همون دقتی می‌شمرد که کرم‌ها رو شمرده بود.

بهار و تابستون، بچه‌ها، هر روز کرم‌ها رو می‌بردند برای پیرمرد و با جیب پرپول برمی‌گشتند. یک جور نظام سرمایه‌داری ساده و زمینی بود: چیزی که از زمین بیرون می‌جوشید، تبدیل می‌شد به یک لیوان بستنی. پیرمرد هیچ‌وقت دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زد، حتی وقتی که ماهی توی دریاچه کم بود، کرم‌ها رو از بچه‌ها می‌خرید. همیشه خدا برای شمردن کرم‌ها و پرداخت یک سنت به ازای هر کرم وقت داشت. اما، کارش هم سکه بود.

بنزین مسأله‌ی دیگه‌یی بود.

کرم‌شماری پیرمرد مدام توسط ماهیگیرهایی که می‌خواستند کرم بخرند دچار وقفه می‌شد. کرم‌ها رو توی جعبه‌هایی می‌ریخت به اندازه‌ی جعبه‌ی چس‌فیل. همیشه، یک خرده خاک و خزه هم روی کرم‌ها می‌ریخت که تر و تازه بمونند. توی هر جعبه دوازده تا کرم بود.

اگر موقع کرم‌شماری، کارش دچار وقفه می‌شد، اسم آورنده‌ی کرم‌ها رو می‌نوشت توی دفترچه‌ای و جلوی اسم طرف تعداد کرم‌هایی رو که تا اون موقع شمرده بود یادداشت می‌کرد. اول کرم‌ها رو می‌شمرد، بعد سکه‌های یک سنتی رو که می‌بایست به آوردنده‌ی کرم‌ها بده.

اگر موقع کرم‌شماری ماهیگیری از راه می‌رسید و می‌خواست یک جعبه کرم بخره، توی دفترچه‌ش می‌نوشت مثلاً جک، ۱۸. معنی‌ش این بود که هجده تا کرم شمرده و باقی‌ش رو باید بعداً بشمره.

بعد می‌رفت بیرون، یک جعبه کرم می‌فروخت به مشتری، برمی‌گشت و از هجده به بعد رو می‌شمرد. وقتی شمارش همه‌ی کرم‌ها تموم می‌شد، مثلاً فرض کنیم ۱۷۵ تا کرم شمرده بود، توی دفترچه‌ش می‌نوشت: جک، مجموعاً ۱۷۵ تا. بعد شروع می‌کرد به شمردن سکه‌های یک سنتی.

اگر موقع شمردن سکه‌ها، کارش دچار وقفه می‌شد، توی دفترچه‌ش می‌نوشت جک، مجموعاً ۱۷۵ تا. ۶۱ سنت پرداخت شد. بعد می‌رفت بیرون، یک جعبه دیگه کرم می‌فروخت به مشتری، برمی‌گشت و از ۶۱ به بعد رو می‌شمرد.

مشت‌های ما به تدریج پر می‌شد از سکه‌های یک سنتی. سکه‌ها همیشه نو بودند. می‌رفت بانک و سکه‌های نو تحویل می‌گرفت. دلش نمی‌خواست به ما سکه‌ی کهنه بده.

نمی‌دونم چرا این قدر به خودش زحمت می‌داد. گمونم فقط به این دلیل صاحب پمپ بنزین بود که از شمارش کرم‌ها و سکه‌های یک سنتی لذت می‌برد. من هیچ دلیل دیگه‌یی سراغ ندارم.

شما چی؟ شما دلیل دیگه‌ای سراغ دارید؟

پیرمرد در اتاقی که یک وقتی تعمیرگاه بود خرید و فروش کرم راه انداخته بود. به جای این که ماشین‌ها رو بیره روی جک و ببینه که ترمز و گیربکس و دیفرانسیل شون عیب و ایرادی داره یا نه، به جای تعویض لاستیک و روغن یا همچو کارهایی که باعث می‌شه یک ماشین بهتر حرکت کنه، به جای این کارها توی اون تعمیرگاه کرم و سکه‌ی یک سنتی می‌شمرد.

در قفسه‌ها به جای لاستیک توی جعبه‌های چوبی دراز هزاران کرم نگه می‌داشت و در قفسه‌هایی که قاعدتاً می‌بایست قوطی‌های

روغن موتور چیده شده باشه، جعبه‌هایی شبیه جعبه‌ی چس‌فیل چیده شده بود که قرار بود کرم‌ها رو بریزه توشون.

توی دفترش یک یخچال بود که توش جعبه‌های کرم رو که آماده‌ی فروش بودند انبار کرده بود. یخچال رو جوری تغییر داده بود که کرم‌ها رو بشه توش انبار کرد بدون این که یخ بزنن یا خفه بشن. اسم یخچال رو هم گذاشته بود گنج‌هی کرم. شمارش کرم‌ها و سکه‌های یک سستی کار وقت‌گیری بود. برای همین زنگوله‌ای به در دفترش آویزون کرده بود و روی یک تکه مقوا نوشته بود: کرم می‌خواهید، زنگ بزنید.

شاید اصلاً به همین دلیل بود که بنزین زیاد نمی‌فروخت. برای کسی که پی بنزین باشه، احتمالاً ساده‌تر این بود که به پمپ‌بنزینی بره که به در دفترش این تابلو رو آویزون نکرده باشند: کرم می‌خواهید، زنگ بزنید.

گمونم عده‌ی زیادی به خاطر همین تابلو راه‌شون رو گرفته و رفته باشند به جای دیگه‌ای. شک دارم که در روز بیشتر از چند لیتر بنزین فروخته باشه. تازه اگه این‌طور باشه، همچو روزهایی حتماً کارش خیلی سکه بوده.

بیرون دفتر، جلوی در، یک یخدون خیلی بزرگ قرار داشت که توش بطری‌های نوشابه می‌چید.. تابستون‌ها، هر روز چند قالب بزرگ یخ می‌شکوند توی یخدون. در اغلب اوقات بطری‌های نوشابه توی یخ آب شناور بودند. نوشابه‌ها، خنک‌ترین و گواراترین نوشابه‌های جهان بودند. روزهایی که هوا گرم بود، بچه‌ها اینجا رو می‌پرستیدند. آدم وقتی از گرما بی‌تاب می‌شد، می‌آمد اینجا و جیگرش رو حال می‌آورد. پیرمرد به بچه‌ها اعتماد داشت. کنار یخدون یک قوطی بود. بچه‌ها پول نوشابه رو می‌انداختند توی قوطی.

من الآن، در این لحظه هوس یکی از این نوشابه‌ها رو کردم. دیوید سوار بر دوچرخه‌ش به پمپ بنزین رسید. تفنگ کالیبر بیست و دوش رو از عرض گذاشته بود روی دسته‌ی دوچرخه. باز هم توضیح می‌دم که در اون سال‌ها که جنگ تازه تموم شده بود هر روز می‌شد بچه‌هایی رو دید که با هفت‌تیر توی محله‌ها پلاس بودند. پیرمرد که در این لحظه داشت از دفترش بیرون می‌آمد، گفت: «یه نوشابه بهت بدم؟»

دیوید گفت: «نه. صبر می‌کنم تا تابستون بشه.»

پیرمرد گفت: «باشه. هر جور میل‌ته.»

بعدش هم رفت توی دفترش تا تابستون از راه برسه. ما راه افتادیم به طرف باغ سیب که تقریباً سه مایل با اینجا فاصله داشت. ابرها انبوه‌تر شده بودند و هوا تاریک‌تر شده بود. اما باد نمی‌آمد. در هوا هیچ جنبشی نبود. هوا انباشته بود از رطوبتی که از آمدن زمستون حکایت می‌کرد. همه جا بوی گندیدگی و نا می‌داد. ما غرب‌اورگان بودیم که زمستون‌هاش بارونیه. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها بارون می‌باره.

گفتم: «دیشب چطور خوابیدی؟»

دیوید گفت: «دوباره همون خواب همیشگی رو دیدم. اما زیاد هم بد نبود. این بار نترسیدم. فقط خود خواب بود که زود تموم شد. نتونستم چیزی رو که توی این خواب می‌خوام بشناسم ببینم. اما برام مهم هم نبود.»

گفتم: «من خواب جان وین رو دیدم.»

دیوید گفت: «جان وین چه کار می‌کرد توی خوابت؟»

گفتم: «هیچی. همون کارهایی رو می‌کرد که جان وین می‌کنه.»

دیوید گفت: «خودتم توی خواب نقشی داشتی؟»

گفتم: «نه.»

دیوید گفت: «من حداقل توی خوابم یه نقشی دارم.»

گفتم: «خوش به حالت. خواب من مثل یه فیلم سینمایی بود. دلم می‌خواست من هم نقشی داشته باشم. اما نمی‌تونستم از روی صندلی م توی سالن سینما بلند شم. مجبورم کرده بودند مؤدب بشینم، فیلم رو تماشا کنم. حتی اون موقع چس‌فیل هم نداشتم.»

در راه باغ سیب، خانه‌های اطراف جاده خیلی فقیرانه بودند. گمونم بعد از جنگ جهانی اول شروع کرده بودند به خونه‌سازی توی این منطقه، اما به دلیلی نامعلوم این محل آباد نشده بود. در نتیجه مردم از اینجا کوچیده بودند و خونه‌ها متروکه شده بود و حالا فقط فقیر فقرا توی این خونه‌ها زندگی می‌کردند.

جلوی باغچه‌ها ماشین‌های اوراقی افتاده بود که دیگه هیچوقت امکان نداشت حرکت کنند. مردم قطعات این ماشین‌ها رو برمی‌داشتند و روی ماشین‌های اوراق دیگه‌ای سوارشون می‌کردند به این امید که چند صباحی براشون کار کنه. توی این کار گمون نمی‌کنم چندان موفق بوده باشند.

وقتی داشتیم از مقابل خونه‌های متروکه می‌گذشتیم، سگ‌های ولگرد دنبال‌مون پارس می‌کردند. اما سگ‌ها این‌قدر لاجون بودند که آدم ازشون نمی‌ترسید. بچه‌ها داشتند برای خودشون توی خاک و خل بازی می‌کردند. پاپتی بودند و لباس‌های ژنده پاره‌ای تن‌شون بود. بیشتر شبیه ذرت‌هایی بودند که از محصول سال قبل روی زمین مونده باشه.

از دودکش خونه‌ها دود سیاهی بلند می‌شد. دود به زحمت به هوا بلند می‌شد. برای همین بیشتر شبیه ملافه‌هایی بی‌مصرف بود که روی یک طناب عجیب آویزون‌شون کرده باشند.

وقتی از کنار بچه‌یی تقریباً ده ساله گذشتیم، پشت سرمون داد زد: «هی کثافت‌ها! با شماها هستم که دوچرخه دارین، یادتون باشه که روزی منم صاحب یه دوچرخه می‌شم.»

صداش در پشت سرم مثل صدایی از خوابی که موقع گذر از این کوچه دیده باشیم گم شد. به پشت سرم به این خواب که نگاه کردم، دیدم که بچه‌ی ده ساله هنوز فریاد می‌زنه، اما صداش رو دیگه نمی‌شنیدم. او فقط یکی از انبوه بچه‌هایی بود که از فقر دیوونه شده بودند. به خاطر فقر و به این خاطر که پدرش هر روز کتکش می‌زد و بهش می‌گفت هیچ‌وقت هیچ چی نمی‌شه و سرنوشت او هم بهتر از سرنوشت پدرش نمی‌شه و روزی او هم مثل پدرش نابود می‌شه.

باغ سیب، بین تپه‌ها بود و نیم مایلی با جاده‌ی اصلی فاصله داشت. می‌بایست به یک راه خاکی می‌پیچیدیم. راه تنگ بود و گل‌آلود. برای همین می‌بایست محکم رکاب می‌زدیم. دور و بر این راه خاکی هیچ خونه‌ای نبود. این اطراف جز چند ابزار کشاورزی و پرچین‌های شکسته‌ای که هیچ‌کس تعمیرشون نمی‌کرد، هیچ چیز دیگه‌ای نبود.

علف‌ها زرد - خاکستری می‌زدند و طوفان‌های پاییزی و زمستونی با خاک هم‌سطح‌شون کرده بودند.

ابرها، به تدریج به زمین نزدیک‌تر می‌شدند. هر دم امکان داشت بارون تندی باریدن بگیره. اما این هم مهم نبود. ما بچه‌ی کرانه‌ی اقیانوس بودیم و عادت داشتیم از بارون خیس بشیم. تنها چیزی که برامون مهم نبود، این بود که بارون بیاره. علاوه براین بارونی پوشیده بودیم و گالش هم پامون بود.

در این راه در حالی که از پشت دوچرخه‌هامون گل شلتاق می‌زد، رکاب‌زنون می‌رفتیم. به زحمت حرکت می‌کردیم. بعضی

موقع‌ها که دوچرخه توی گل می‌موند، پیاده می‌شدیم و هلش می‌دادیم.

پیش از ما، از مدت‌ها پیش، یعنی قطعاً از فصل شکار به بعد دیگه کسی در این راه گذر نکرده بود. فصل شکار، شکارچی‌ها می‌آمدند اینجا شکار طاووس. اما چندین ماه بود که فصل شکار تموم شده بود و از اون موقع دیگه کسی در این راه خاکی آمد و شد نکرده بود.

آخر این راه می‌رسید به یک خونه‌ی دهقانی سوخته و طولیه‌یی که نصفش فرو ریخته بود و نصف دیگه‌ش هنوز سرپا بود. نیمی از طولیه فرسوده‌تر از این بود که بتونه کنار نیمه‌ی سالم سرپا بمونه.

دیوید گفت: «من همیشه توی خواب و خیال زندگی می‌کنم.»

شاید علت دوستی ما هم همین بود که دیوید خواب‌هاش رو برای من تعریف می‌کرد. خواب‌هاش مهم‌ترین موضوع گفت و گوی ما بود و همیشه او بود که شروع می‌کرد به تعریف کردن.

وقتی رکاب‌زنان در این راه می‌رفتیم، من داشتم به این موضوع فکر می‌کردم. ما همدیگه رو ماه جون شناخته بودیم. در این مدت کلی چیزها درباره‌ی خواب‌هاش شنیده بودم. به خصوص درباره‌ی اون چیز مرموزی که در کابوس‌هاش پیداش می‌شد، ولی نمی‌تونست ببیندش.

حدس می‌زدم که برای هیچکس، نه برای دوست‌هاش و نه حتی برای پدر و مادرش چیزی از این خواب‌ها تعریف نکرده بود. مطمئن بودم که من تنها کسی بودم که او براش خواب‌هاش رو تعریف می‌کرد. فکر نمی‌کنم حتی برای رفیقش هم چیزی از این خواب‌ها گفته بود.

اگر من رفیقی داشتم به زیبایی رفیق او، حتماً براش خواب‌هام

رو تعریف می‌کردم. اما شاید اصلاً به این دلیل که خواب‌هام جالب نبودند همچو رفیقی نداشتم.

با این حال مطمئنم که برای رفیقش خواب‌هاش رو تعریف نکرده بود. دوستی‌شون دلیل دیگه‌ای داشت غیر از خواب. اما زیاد هم مطمئن نیستم از این موضوع. چون که، همون‌طور که قبلاً هم گفتم هیچ‌وقت از رفیقش با من صحبت نکرده بود.

یک روز حال رفیقش رو پرسیدم. اما جواب نداد و بحث رو کشوند به تعداد شنونده‌های برنامه‌ی رادیویی جو دایماگوس^۱ بعدش هم دیگه هیچ‌وقت حرف دوستش رو پیش نکشیدم. چون که هیچ علاقه‌یی به تعداد شنونده‌های برنامه‌ی رادیویی جو دایماگوس نداشتم. من از طرفداران سرسخت برنامه‌ی رادیویی تد ویلیامز^۲ بودم. وقتی داشتیم به خانه‌ی دهقانی سوخته نزدیک می‌شدیم، دیوید گفت: «ظاهراً تو هیچ‌وقت خواب خودت رو نمی‌بینی.»

گفتم: «از این به بعد سعی می‌کنم توی خوابم خودم رو ببینم.»
دیوید گفت: «برای من اصلاً هیچ زحمتی نداره. خود به خود توی خوابم خودم رو می‌بینم. هیچ چاره‌ی دیگه‌یی هم ندارم.»
از دوچرخه‌هامون پیاده شدیم.

در این بین اولین قطره‌های درشت بارون شروع کرده بود به باریدن. اما، بین قطره‌های بارون فاصله‌ی نسبتاً زیادی وجود داشت. قطره‌ها خیلی آرام می‌باریدند، جوری که اگر آدم دوست داشت می‌تونست خودش رو از سر راه‌شون کنار بکشه.

۱. Joe DiMaggos یک شو رادیویی برای کودکان که تا سال ۱۹۵۰ از شبکه‌ی ان بی سی پخش می‌شد. جو دایماگوس، مجری این برنامه‌ی رادیویی از کودکان پرسش‌هایی پیرامون شخصیت‌های ورزشی می‌پرسید و به شرکت‌کنندگان جوایزی هم تعلق می‌گرفت. م

۲. Ted Williams در جنگ جهانی دوم خلبان بود. بعد از جنگ به تفسیر مسابقات فوتبال در شبکه‌های رادیویی پرداخت و شهرتی به هم زد. م

توی باغ سیب، شاخه‌های درخت‌ها پر بود از سیب‌های گندیده. فشنک گذاشتیم توی خشاب و شروع کردیم به تیراندازی. خیلی حال می‌داد که آدم ببینه فشنک چه بلایی سر یک سیب گندیده می‌آره. سیب‌ها منفجر می‌شدند و تیر می‌خورد به شاخه‌هایی که هنوز خشک نشده بود و پوست‌شون رو می‌کند و از خودش یک رد سفید روی چوب جا می‌گذاشت.

هر کدوم یک جعبه فشگ با خودمون آورده بودیم و می‌تونستیم به سیب‌ها حالی کنیم که کی ریشه. ما بیست تایی تیر شلیک کردیم، تا این که دیوید ویرش گرفت بره ته باغ. چون که اونجا بعضی وقت‌ها سر و کله‌ی چند تا طاووس هم پیدا می‌شد. گمونم به خاطر این که توی باغ سیب چند تایی طاووس هم بودند، دوست داشت به جای آشغال‌دونی خارج از شهر بیاد اینجا تیراندازی که شاید اگر روزی بختش گفت طاووس شکار کنه.

بنابراین با این امید که طاووس شکار کنه، رفت ته باغ. من نشسته بودم روی شاخه‌ی بزرگ درخت سیبی که افتاده بود روی زمین و منتظر بودم که برگرده. نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که چرا صاحب باغ، به باغش نمی‌رسد.

شاید وقتی که خونه‌شون سوخت، دیگه نمی‌تونستن اینجا زندگی کنن، چون که احتمالاً خاطره‌های بدی از این محل داشتن و باغ سیب هم بخشی از این خاطره‌های بد بود.

حتی دیگه علاقه نداشتن محصول سیب باغ رو بفروشن. آدم توی زندگی بلاهای زیادی سرش می‌آد، طوری که بعضی موقع‌ها دوست داره همه چیز رو فراموش کنه. برای همین صاحب باغ رفته بود جای دیگه‌یی که زندگی‌ش رو بکنه و بتونه چیزهایی مثل خونه‌های سوخته رو فراموش کنه و زندگی‌ش رو از نو بسازه با این

امید که این دفعه از زندگی‌اش خاطره‌های مطبوع‌تری داشته باشد. قطره‌های درشت و خاکستری بارون هنوز هم می‌باریدند. ابرها هر دم انبوه‌تر می‌شدند و آسمون هر دم به زمین نزدیک‌تر می‌شد. آسمون این قدر به زمین نزدیک شده بود که انگار دوست داشت ولو بشه روی شاخه‌ی درخت‌های سیب. مثل چادری خاکستری بود که روی درخت‌ها کشیده باشند.

من از بارون یک خرده خیس شده بودم. اما برام مهم نبود. نشسته بودم همون جا و به دیوید فکر می‌کردم و به دوستی‌مون که این‌همه به خواب و رؤیا ربط پیدا می‌کرد. از خودم می‌پرسیدم چطور دوستی‌مون شروع شد. دوستی‌ها به ندرت این طور شروع می‌شه که یکی خواب‌هاش رو برای دیگری تعریف کنه. اما، در دوستی ما، خواب، چیز خیلی مهمی بود. به‌خصوص خوابی که ازش می‌ترسید و اون چیزی که به وحشتش می‌انداخت و تقریباً می‌تونست ببیندش اما هیچ‌وقت درست ندیده بودش.

چیزی توی کله‌ش بود که کاری می‌کرد دستش به چیز مرموزی که به خواب می‌دید نرسه. توی خوابش هر چی تلاش می‌کرد نمی‌تونست لمسش کنه. برای همین مدام با من از چیزی صحبت می‌کرد که نامرئی بود.

من به این موضوع بی‌علاقه نبودم، اما علاقه‌ی زیادی هم به‌ش نداشتم، ولی این‌طور وانمود می‌کردم که خیلی به این موضوع علاقه دارم، چون که دلم نمی‌خواست دوستی‌مون، با وجود این که محورش خواب‌های دیوید بود از بین بره.

بعد صدای شلیک گلوله‌یی رو شنیدم. از این صدا یکهو به خودم آمدم. صدای یک طاووس رو شنیدم

که داشت می‌آمد به طرفم. صدای طاووس مثل صدای هواپیمایی زنگ‌زده بود که داشت مستقیم به طرف من می‌آمد. می‌دیدم که چطور یک خرده بالاتر از علفزار پرزنان به طرف من پر می‌کشید. به طور غیرارادی لوله‌ی تفنگم رو به طرفش گرفتم و شلیک کردم. گلوله‌م ظاهراً به هدف نخورده بود، چون که پرنده از کنارم پرکشید و رفت به طرف خونهِی دهقانی سوخته و طولیله‌ی نیمه‌ویرانش.

بعد، یک لحظه صدای گلوله و صدای پرنده محو شدند. همه جا ساکت شد و من تونستم دوباره صدای قطره‌های بارون رو بشنوم. قطره‌های بارون در ماه فوریه خیلی درشت بود و هر کدوم مخزن آبی بودند برای خودشون.

چند ماه بعد که بهار از راه می‌رسید، سرسبزی بهار مدیون همین صدای چک چک بارون بود. اما من دیگه اینجا نبودم و نمی‌تونستم بهار رو ببینم. وقتی که شلیک کردم، حتی از جام بلند نشدم. الابختکی ماشه رو فشار دادم و جوری به خطا رفتم که حتی سعی نکردم یک بار دیگه تیر بندازم. به پشت سرم که نگاه کردم، دیدم طاووس رفت پشت طولیله‌ی نیمه‌ویران و از نظر پنهان شد.

متوجه شدم که پرنده و صدای تیر از همون طرفی آمده بودند که دیوید مدتی قبل به اونجا رفته بود. بلند شدم و داد زدم: «تیرت به هدف نخورد.» به این مسأله فکر نکرده بودم که دیوید صدای تیری رو که من شلیک کرده بودم، شنیده بود. بنابراین قاعدتاً باید می‌دونست که تیرش به هدف نخورده.

بعدش دلم شور افتاد. تا حالا می‌بایست پیداش شده باشه. اگر حتی رفته بود پی یک طاووس دیگه، تا حالا می‌بایست پیداش شده باشه. پس کجا بود؟

فریاد زدم: «دیوید! طاووسه پر کشید، رفت پشت طویله.»
دیوید اما جواب نداد.

دیوید معمولاً اگر طاووس می‌دید، زود تفنگ کالیبر بیست و دوش رو نشونه می‌رفت طرف پرنده. اما یاد ندارم که موفق شده باشه حتی یک طاووس شکار کنه. با این حال سعی‌ش رو می‌کرد. طاووس هم مثل همون چیز نامرئی بود که به خواب می‌دید، اما نمی‌تونست ببیندش.

«دیوید!»

سکوت.

از میون علفزارهای خیس و سیاه رفتم پی دیوید. حدس می‌زدم قاعدتاً نباید زیاد دور شده باشه.

«دیوید!»

سکوتی طولانی‌تر

«دیوید!»

سکوت طولانی‌تر و آزاردهنده‌تر می‌شود.

«صدام رو می‌شنوی؟»

دیگه داشتم به‌ش می‌رسیدم - «دیوید!» - و بعد به‌ش رسیدم. نشسته بود روی زمین و پای راستش رو گرفته بود توی دست‌هاش و از لای انگشت‌هاش خون فوران می‌زد.

رنگش پریده بود و قیافه‌ش خواب‌آلود بود. مثل کسی بود که تازه از خواب بیدار شده یا تازه داره می‌خوابه.

خون خیلی سرخ بود و از میون انگشت‌هاش فوران می‌زد. ظاهراً آدم پرخونی بود، جوری که هیچ‌وقت خونش تموم نمی‌شد.

گفتم: «چی شده؟» و خم شدم که بهتر بتونم خونی رو که روی زمین جمع شده بود ببینم. تو زندگی‌م این‌همه خون یک گله جا

ندیده بودم و تو زندگی م خونی به این سرخی ندیده بودم. خون
شبه پرچم عجیبی بود که افتاده باشه روی پاش.

دیوید گفت: «تو به من شلیک کردی.»

صداش از جای خیلی دوری می آمد.

گفتم: «زخم ناسوری یه.»

می خواستم چیزی بگم، اما دهنم خشک شده بود. انگار توی

دهنم ماسه ریخته بودند.

گفت: «کاش لااقل درد داشت. اما درد نداره. خدایا، کاش لااقل

درد داشت.»

تیر خورده بود به پای راستش و شاهرگ پاش رو قطع کرده بود.

گفت: «اگه دردم نیاد، به زودی می میرم.» بعد آروم به پهلو

خوابید روی زمین، مثل کسی که از روی آروم ترین صندلی راحتی

جهان بیفته پایین. پای راستش رو که حالا دریایی بود از خونی که

توی ماه فوریه می باره محکم گرفته بود. سر بلند کرد و با چشم هایی

که حالا، در این لحظه مقابل چشم هام محو می شن، به من نگاه کرد.

یک دقیقه دیگه چشم هاش کاملاً محو می شن.

گفت: «حالا تیرم خورد به طاووسه؟»

با صدایی به خشکی صحرا گفتم: «نه.» و همون صدا گفت:

«متأسفم. ندیده بودمت. من فقط یه طاووس دیدم که داشت به طرفم

می اومد. خبر نداشتم که تو کجا هستی.»

«تیرم نخورد به ش. مگه نه؟»

«نه. نخورد.»

دیوید گفت: «مهم نیست. آدم وقتی بمیره، دیگه نمی تونه غذا

بخوره. همه چیز بی معنی یه.» گفته بود: «همه چیز بی معنی یه» بعد

پاش رو رها کرد و با دست های خونی ش چشم هاش رو مالید. انگار

که همه چیز مقابل چشم‌هاش ناپدید می‌شدند و او داشت سعی می‌کرد همه چیز رو به وضوح ببیند. با صورت خون‌آلود شبیه سرخپوست‌ها شده بود.

خدایا!

گفتم: «می‌رم کمک بیارم. نگران نباش. حالت دوباره خوب می‌شه.»

می‌خواستم بلند شم، برم، که گفتم: «می‌دونی که من همیشه دنبال اون چیز نامرئی بودم توی خوابم.»

گفتم: «آره. می‌دونم.»

دیوید گفت: «دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم ببینمش.»

تا باد همه چیز رو با خودش نبره

غبار، غبار آمریکا

دادگاه از همه‌ی اتهامات تبرئه‌م کرد. ماجرا رو خیلی دقیق، همون‌طور که اتفاق افتاده بود تعریف کردم و اون‌ها هم حرفم رو باور کردند. دلیلی نداشت که بخوام دیوید رو به قتل برسونم. وظیفه‌ی من فقط این بود که گوش بدم چه خواب‌هایی دیده.

سه روز بعد از این ماجرا، روز سه‌شنبه خاکش کردند. توی مدرسه هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد.

دیوید خیلی محبوب بود. پیرهنِ بسکتش شده بود یک چیز مقدس. جلوی سالن ورزش یک ویترین قرار داشت. پیرهنِ بسکتش رو آویزون کردند توی این ویترین، کنار جام‌ها. عکسش رو هم زدند توی این ویترین و روی یک پلاک برنزی اسمش رو حک کردند و اخلاق و منشش رو ستودند. روی این پلاک نوشته بودند که دیوید دوازده مارچ ۱۹۲۳ متولد شده بود و هفده فوریه ۱۹۴۸ درگذشته بود.

اگر این اتفاق نمی‌افتاد، یک ماه بعد پونزده سالش می‌شد.
 ما دیگه از اداره‌ی تأمین اجتماعی مستمری نمی‌گرفتیم. مادرم
 توی کافه‌ای کار گرفته بود. ما توی یک شهر کوچک زندگی
 می‌کردیم. همه همدیگه رو می‌شناختند. برای همین بعد از این ماجرا
 دیگه کسی به مادرم انعام نمی‌داد. بنابراین ...

موندن‌مون توی اون شهر دیگه فایده‌ای نداشت. در مدرسه پنج
 - شش بار با بچه‌ها درگیر شدم. تقصیر از من نبود. تقصیر من فقط از
 این بود که اون روز همبرگر نخریدم. اگه اون روز من هوسِ یه
 ساندویچ کرده بودم، هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. درین
 صورت، حالا یک انسان دیگه هم توی این کُره‌ی خاکی زندگی
 می‌کرد و خواب‌هاش رو برام تعریف می‌کرد. مادرم مدام به من
 می‌گفت که من توی این ماجرا گناهی ندارم.
 می‌گفتم: «تقصیر از منه که اون روز یه ساندویچ همبرگر
 نخریدم.»

ما ده - دوازده باری این‌جوری با هم بحث کردیم.
 آخر سر هم گفت: «من که نمی‌فهم تو درباره‌ی چی داری حرف
 می‌زنی.»

ماه‌ها بعد، بعد از این که ما از اون شهر به شهر دیگه‌یی رفتیم و
 من به جستجوی رستگاری سعی می‌کردم هر چی رو که می‌شد
 درباره‌ی همبرگر فهمید، بفهمم، روزی مادرم بی هیچ مناسبتی گفت:
 «شاید بهتر بود اون روز یه ساندویچ همبرگر می‌خریدی.»

من هیچ‌وقت براش تعریف نکرده بودم که اون روز به جای
 خریدن یک ساندویچ همبرگر تصمیم گرفتم یک جعبه فشنگ بخرم.
 برای همین وقتی مادرم گفت شاید بهتر بود که اون روز یه ساندویچ
 همبرگر می‌خریدم، خیلی تعجب کردم.

گفتم: «حالا دیگه خیلی دیر شده.»

مادرم چیزی نگفت. رفت به اتاق نشیمن.

فردای اون روز خط بطلان کشیدم روی همه‌ی تحقیقات همبرگری‌م. رفتم کنار رودخونه‌ی شهری که به‌ش تبعید شده بودیم و توی باغ وحش همه‌ی یادداشت‌هام، همه‌ی گفت و گو و گزارش‌هایی رو که تهیه کرده بودم توی اجاقی سوزوندم. توی این باغ‌وحش فقط چند تا حیوون زندگی می‌کردند که اون‌ها هم همه از بارون خیس شده بودند. چون که بارون سرنوشت ما بود توی این سرزمین.

وقتی داشتم کاغذها رو توی آتش می‌سوزوندم، وقتی داشتم اوراقی رو که به پیشینه و خاستگاه همبرگر و مسائل دیگه‌یی از این دست ربط داشت می‌سوزوندم، یک شغال گر که از بارون خیس خالی بود و ایستاده بود توی قفس تنگ و تُرُشش و از اون‌طرف سیم خاردار به من نگاه می‌کرد.

وقتی همه‌ی کاغذها در آتش سوختند و خاکسترش رو باد با خودش برد و همه چیز نابود شد، شغال رو برگردوند از من.

از باغ وحش که بیرون می‌آمدم، از کنار قفس یک خرس سیاه گذشتم. خرسه از بس پیر بود، پشم صورتش سفید شده بود. خیره مونده بود به کف سیمانی قفسش. وقتی از کنار قفسش رد می‌شدم، سرش رو بلند نکرد. از خودم می‌پرسم چطور ممکنه که بعد از این همه سال هنوز این صحنه رو به یاد دارم. این خرس حتماً مرده. خرس‌ها عمر جاودانه ندارند. اما، با این حال من این خرس رو به یاد می‌آرم:

تا باد همه چیز رو با خودش نبره

غبار، غبار آمریکا

بع‌له. حالا انتظارتون برآورده می‌شه، و من، همین الآن زن و مرد ماهیگیر رو در عکسی که سی و دو سال پیش گرفته شده آزاد می‌کنم که با وانت‌شون و مبلمان‌شون برسند کنار برکه.

وانت تلق و تلوق‌کنان توقف کرد و زن و مرد ماهیگیر پیاده شدند. از دیدنم اصلاً تعجب نکردند، چون که هر شب خدا مهمون ناخونده‌شون بودم.

با هم گفتند، سلام؛ با لحنی که از بی‌خیالی و از لاقیدی‌نشون داشت. لحن‌شون شبیه لحن اُکلاهومایی‌ها بود. در کلام‌شون هیچ نشونی از مهربونی و محبت نبود. اما نامهربان و بی‌محبت هم نبودند. سلام ساده و بی‌شیلَه پیلَه‌ای بود مثل هر سلام دیگه‌ای. گمونم هنوز درست نمی‌شناختندم و هنوز به من اعتماد نداشتند.

به عبارت دیگه داشتم پیش‌شون امتحان پس می‌دادم. اما، با این حال احساس می‌کردم پیشرفت‌هایی کرده‌م و ممکنه بین‌مون دوستی‌ای از نوع دوستی‌های کنار برکه‌یی شکل بگیره. تمام تابستون وقت داشتم باهاشون رفیق شم.

هفته‌ی قبل از من دعوت کرده بودند روی کاناپه کنارشون بشینم. کار سختی بود. چون که هر دو این‌قدر چاق و گردن کلفت بودند که تمام کاناپه رو اشغال کرده بودند. به زحمت خودم رو کنارشون جا کردم. تقریباً مثل این بود که آدم آخرین قطره‌های خمیر دندون رو بچلونه.

هر دو تقریباً چهل ساله بودند، بیشتر از یک متر و هشتاد قد داشتند و وزن‌شون هم بیشتر از صد کیلو بود. هر دو شلووار رکابی پوشیده بودند با کتونی. هیچ خبر ندارم که خرج زندگی‌شون رو از کجا درمی‌آوردند. هیچ وقت پیش نیومده بود که حتی یک کلمه از کارشون بگن.

گمونم هر کاری که برای درآوردن خرج زندگی شون می کردند، با هم می کردند. شبیه کسانی بودند که هیچ وقت از هم جدا نمی شن و همه ی کارهاشون رو با هم می کنن. پیش خودم فکر می کردم که با هم می رن سر کار، با هم کار می کنن، با هم غذا می خورن و حتی لباس هاشون هم شبیه هم. هر کاری می کردند، قاعدتاً این جور بود که برای انجام دادن این کار می بایست شلوار رکابی و کفش کتونی بپوشند.

تصور می کنم کارشون این بود که برگه های تقاضای حقوق بیکاری رو برای اداره ی کار پر می کردند.

جایی در این برگه ها بود که متقاضی می بایست تخصصش رو بنویسه. این دو تا می نوشتند متخصص شلوار رکابی و کفش کتونی.

گمونم هر کاری که می کردند، بلافاصله بعد از تموم شدن کارشون راه می افتادند به طرف برکه. فکر نمی کنم بعد از تموم شدن کار، لباس عوض می کردند. چون که همه ی لباس این دو نفر عبارت بود از کفش کتونی و دو دست شلوار رکابی که جنسش با هم فرق داشت، اما شبیه هم بود.

من حتی می تونستم فکرش رو بکنم که این دو نفر وقتی می خواستند یکشنبه ها برن کلیسا، شلوار رکابی و کفش کتونی روز یکشنبه شون رو می پوشیدند. کسانی که آمده بودند کلیسا احتمالاً کنار این دو نفر نمی نشستند که آبروشون نره.

مهم نیست که خرج زندگی شون رو از کجا درمی آوردند. مهم اینه که پولدار نبودند. اثاث شون کهنه بود و معلوم بود که از روز اول هم چنگی به دل نمی زده. اثاث شون شبیه اثاث سمساری ها و شبیه اثاث خونه های مبله ای بود که اجاره اش خیلی هم گرون نیست.

اثاث شون عینِ مبل هایی بود که من توی دوازده سال زندگی م

دیده و باهاشون زندگی کرده بودم. اثاثِ نو شخصیت نداره، برخلاف اثاثِ کهنه که پیشینه و خاطره داره. اثاثِ نو هیچ وقت با آدم حرف نمی‌زنه. ولی اثاثِ کهنه می‌تونه با آدم درست و حسابی صحبت کنه. آدم می‌تونه تقریباً صدایش رو بشنوه که از روزگارِ خوشی‌ها و ناخوشی‌ها حکایت‌ها تعریف می‌کنه. گمونم حتی ترانه‌ای هم درباره‌ی اثاثِ سخنگو وجود باشه. اما من یادم نیست اسمِ این ترانه چیه.

بعد از سلامی که گفتند، شروع کردند به پایین آوردن بارها. این قدر قوی بودند و این قدر ماهرانه این کار رو انجام دادند که کاناپه رو مثل موزی که از پوستش جدا بشه آوردند پایین، بردنش لبِ آب، گذاشتنش کنار برکه، جوری که بتونن نشسته ماهیگیری کنن و در همون حال این قدر جا باشه برای پاهاشون که کتونی‌هاشون خیس نشه.

بعد رفتند به طرف وانت و یک صندلی راحتی پارچه‌یی رو هم از روی بار پایین آوردند. صندلی راحتی به کاناپه نمی‌خورد. رنگِ کاناپه شبیه رنگِ کفنِ یک جنازه‌ی مومیایی شده بود. یک جور رنگِ کرمِ تنظیفِ مصری. صندلی راحتی اما به رنگِ سرخ جگری بود.

زنه صندلی راحتی رو تنهایی از روی بار پایین آورد. مرده منتظر وایستاده بود تا کار زنه تموم بشه و بره سراغ اثاث‌های دیگه. وقتی زنه داشت صندلی راحتی رو به طرف برکه می‌برد، مرده دو تا عسلی رو از روی بار پایین آورد، گذاشتشون سمت چپ و راستِ کاناپه. در این میون زنه که برگشته بود، یه صندلی جنبان رو از روی بار برداشت، گذاشتش سر جاش، کنار اثاث‌های دیگه.

بعد نوبت رسید به اجاق هیزمی که از روی بار برش داشتند و گذاشتنش گوشه‌ی نشیمن‌شون که بعداً بشه آشپزخونه‌شون. خورشید داشت غروب می‌کرد و برکه کاملاً ساکت بود. پیرمرد

رو می‌دیدم که اون دست برکه روی سکو ایستاده بود و داشت ما رو نگاه می‌کرد. وقتی زن و مرد ماهیگیر اثاث‌شون رو از روی بار پایین می‌آوردند، پیرمرد از جاش تگون نخورد. اون دست برکه نیمه تاریک بود، جوری که پیرمرد سایه‌ای بود میون هزاران سایه‌ی دیگه.

از روی بار یک جعبه پر از مواد غذایی همراه وسایل پخت و پز و یک میز کوچولو که روش شام‌شون رو آماده می‌کردند پایین آوردند. مرد اجاق هیزمی رو روشن کرد. حتی هیزم هم با خودشون آورده بودند. مرد توی این کار خیلی مهارت داشت. همیشه بعد از چند دقیقه اجاق آماده بود برای پخت و پز.

جیرجیرک‌ها توی ساقه‌ی نی‌ها جا خوش کرده بودند. داشتند جیر جیر می‌کردند و با پرنده‌ها حرف می‌زدند. از کارهایی صحبت می‌کردند که بنا بود فردا صبح زود، پس از دمیدن سپیده‌ی سحری مثل هر روز خدا انجام بدن.

صدای جرقه‌های ذغال بلند شده بود.

ذغال‌ها خوب گداخته شده بودند و جرقه‌ها با صدای بلند به هوا بلند می‌شدند. جرقه‌ها مثل ستاره‌هایی بودند توی فیلم والت دیسنی. خوب بود که والت کسی رو می‌فرستاد اینجا که با جرقه‌ها قرارداد ببندد. مرد شروع کرد به کباب کردن همبرگرها.

همبرگرها خوش‌بو بودند. اما اون‌موقع‌ها هنوز به همبرگر توجه‌ای نداشتم. به هر حال این‌قدر به‌شون توجه نداشتم که از فوریه به بعد، تا ماه‌ها بعد از حادثه با تفنگ‌م به همبرگر فکر می‌کردم. در این لحظه همبرگر چیزی نبود جز بوی مطبوع گوشت سرخ‌شده روی اجاق.

زن رفت، آباژورهای یادشده‌ای رو که به جای برق با نفت کار می‌کرد، از روی بار برداشت، آورد. آباژورها خوب با نفت کار می‌کردند،

اما معلومه که روشنائی شون به اندازه‌ی چراغ‌های برق سوز نبود. عجیب بود که این زن و مرد به خودشون زحمت نداده بودند سیم برق آباژورها رو بکنند. سیم‌ها هنوز هم به آباژورها آویخته بودند. سیم‌ها به نظر زائد نمی‌آمدند، اما به کار چیزی هم نمی‌آمدند. از خودم می‌پرسم چرا سیم‌ها رو قطع نکرده بودند؟ زن هر کدوم از آباژورها رو گذاشت کنار یکی از عسلی‌ها و روشن شون کرد. نور چراغ افتاده بود روی عسلی‌ها. بعد رفت از وانت یک جعبه برداشت، آورد تا کنار برکه و از توی جعبه دو قاب عکس درآورد. قاب عکس‌ها خیلی زیبا بودند. گمونم، عکس پدر و مادرش رو توی یکی از قاب عکس‌ها قاب کرده بود و توی اون یکی قاب عکس، عکس پدر و مادر مردش رو. عکس‌ها قدیمی بودند و جوری گرفته شده بودند که قدیم‌ها مرسوم بود. زنه قاب عکس‌ها رو گذاشت روی یکی از عسلی‌ها. روی اون یکی عسلی یک ساعت قدیمی گذاشت که با صدای بلند تیک تاک می‌کرد. صدای تیک تاک ساعت جوری بود که انگار ابدیت اصلاً براش مهم نیست. کنار ساعت قدیمی، مجسمه‌ی برنزی یک سگ قرار داشت. مجسمه هم خیلی قدیمی بود. مثل این بود که سگه داره از ساعت پاسبانی می‌کنه.

گفته بودم که زنه قبل از این که ساعت و مجسمه‌ی سگ رو بذاره سر جاشون، اول یه رومیزی می‌کشید روی عسلی؟ به هر حال، الآن گفتم و روی عسلی قاب عکس‌ها هم رومیزی می‌کشید. وقتش رسیده که به این نکته اشاره کنم که پدر و مادر این دو نفر توی قاب عکس شلووار رکابی و کفش کتونی پوشیده بودند. لباس روز یکشنبه‌شون رو پوشیده بودند؛ از لباس‌هایی که در دهه‌ی نود قرن نوزدهم مُد بود.

روی میز آشپزخونه، کنار اجاق یک فانوس قرار داشت. این فانوس مثل یک فانوس معمولی بود. یعنی می‌خوام بگم واقعاً فانوس بود. مرده داشت حالا آب رو می‌گذاشت جوش بیاد برای درست کردن سسِ گوجه‌فرنگی با پنیر و روی میز هم یک قوطی کنسرو نخود سبز قرار داشت.

پس غذاشون امشب این بود؛ سی و دو سال پیش. دودی که از اجاق به هوا بلند شده بود، با درماندگی پی یک دودکش بود و وقتی که دید از دودکش خبری نیست، چرخ‌زنون رفت توی فضا، مثل یک آدمِ چلاقِ خیال‌باف. حالا دیگه نشیمن‌شون ساخته شده بود. فقط یادم رفت از مجله‌ی نشنال جیوگرافیک^۱ یاد کنم که روی یکی از عسلی‌ها قرار داشت. بعضی موقع‌ها که کار ماهیگیری‌شون خوب پیش نمی‌رفت، تا یک ماهی به طعمه لب بزنه، وقت‌شون رو به خوندن مجله‌ی نشنال جیوگرافیک می‌گذروندند.

یک عالمه قهوه می‌خوردند. مرد داشت حالا قهوه‌جوشِ حلبی گنده‌شون رو از آبِ برکه پر می‌کرد. قهوه رو توی لیوان‌های حلبی می‌خوردند. توی قهوه‌شون هم یک عالمه شکر می‌ریختند. هر شب، دست کم نیم کیلو شکر مصرف می‌کردند. لیوان‌شون این قدر چسبناک بود که آدم می‌تونست لبه‌ش راه بره. برای مورچه‌ای که از قهوه خوشش بیاد، لیوان قهوه‌شون بهشت برین بود.

وقتی که این زن و مرد کنار برکه مراسمِ اتاق نشیمن رو به جا می‌آوردند، من نشسته بودم روی علف‌ها و به‌شون نگاه می‌کردم، بدون این که حتی یک کلمه چیزی بگم.

خودشون هم کم حرف بودند. اون شب هم حرف‌هاشون بیشتر

دور و برِ آشنایان قدیمی شون می گشت.

زنه گفت: «بابا، بیل هم اگه اینجا بود، از اینجا خوشش می اومد.»
به هم می گفتند بابا و مامان، البته اگر همدیگر رو صدا می زدند.
وقت شون رو با صحبت کردن زیاد تلف نمی کردند. این قدر با هم
زندگی کرده بودند که احتمالاً دیگه حرفی نداشتند که به هم بزنند.
«آره، مامان. خیلی حال می کرد. اینجا برکه ی خوبی یه.»

«موندم که چرا مردم این قدر جا به جا می شن، بابا.»

«من هم همین طور، مامان.»

مرده همبرگر رو توی ماهی تابه پشت و رو کرد. گفت: «بتی آن
سال ۱۹۳۰ از اینجا رفت.»

زنه گفت: «با این حساب بتی باید سال ۱۹۲۹ یا ۱۹۳۱ رفته
باشه. چون که اینا به فاصله ی دو سال از هم از این شهر رفتن.»
مرده گفت: «موندم که چرا مردم این قدر جا به جا می شن.»
زنه گفت: «یادت باشه که ما هم از یه شهر دیگه اثاث کشی
کردیم، اومدیم اینجا.»

مرده گفت: «وضع ما فرق می کرد. ما مجبور شدیم بریم. اما کسی
که اونا رو مجبور نکرده بود. می تونستن بمونن همین جا. اگه دل شون
می خواست الان اینجا بودن.»
زنه چیزی نگفت.

زنه توی نشیمن سر خودش رو به کاری گرم کرده بود. می رفت
اون طرف، می آمد دوباره این طرف. مثل زن هایی بود که دارند به چیزی
فکر می کنند و به وقت احتیاج دارند تا فکرشون به نتیجه برسه.

در این میون مرده توی اجاق هیزم ریخت. اما هیزم های تازه،
جرقه هاشون به خوبی جرقه های قبلی نبود. جرقه هاشون خیلی عادی
بود مثل هر جرقه ی دیگه ای. هیچ کس به خاطر این جرقه ها به

خودش زحمت نمی‌داد که از هالیوود بیاد اورگان با چنین جرقه‌هایی قرارداد ببندد.

به سختی می‌تونستم پیرمرد رو بینم که از اون دست برکه به ما خیره مونده بود. پیرمرد داشت به تدریج ناپدید می‌شد. وقتی شب از راه برسه، دیگه تمومی نداره.

زنه گفت: «چقدر مونده تا سس گوجه‌فرنگی با پنیر آماده بشه؟» زنه داشت اثاثیه نشیمن رو گردگیری می‌کرد. توی جاده‌ی خاکی گرد و خاک زیادی روی اثاثیه می‌نشست. این جاده‌ی خاکستری و طولانی از اورگان به این برکه می‌رسید تا اینجا، تا این لحظه، تا آخر ماه جولای سال ۱۹۴۷، دو سال بعد از فروخوابیدن صدای هواپیماهای جنگی توی آسمون شب، بعد از سکوت صدای بمب‌افکن‌ها و جنگنده‌ها که توی آسمون رژه می‌رفتند برای جنگ جهانی دوم با صدایی که شبیه صدای غرش جعبه‌ی گرامافونی بود که پر کشیده باشه به طرف ستاره‌ها.

چقدر خوشحال بودم که جنگ تموم شده بود. به سکوت شب و به آسمون خیره مونده بودم. همون آسمونی که زمانی پر از هواپیماهای جنگنده بود.

مرده گفت: «دیگه داره درست می‌شه. چقدر من واقعاً ممنونم از کارخونه‌ی کرفت^۱ که این سس رو تولید می‌کنه. از وقتی اومده به بازار، کار آدم خیلی راحت شده. خیلی چیزها هست که باید اینطور باشه. ساده و سریع. این شعار منه توی زندگی: ساده و سریع.»

زنه در پاسخ به مردش حرف عجیبی زد. گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشه دیگه به بیل و بتی ان فکر نکنیم. ما که در هر صورت دیگه نمی‌بینیم‌شون. سال ۱۹۳۵ برامون یه کارت پستال فرستادن. خوشحال

شدم که با هم عروسی کردن. اما از اون موقع تا حالا دیگه هیچ خبری از شون نداریم. شاید موقع جنگ توی کارخونه کار می‌کردن. خدا می‌دونه الآن کجا هستن. اما گمونم اگه اینجا بودن، به شون خوش می‌گذشت.»

مرده همبرگر و سس پنیر با گوجه‌فرنگی رو ریخت توی بشقاب. الآن دیگه وقتش شده بود که بشینند شام بخورند. بعدش هم ماهی می‌گرفتند. می‌نشستند روی کاناپه و توی بشقاب‌های ارزون‌قیمت شام‌شون رو می‌خوردند. وقتی داشتند غذا می‌خوردند، اصلاً با هم حرف نمی‌زدند و تا وقتی هم که شام هردوشون تموم نمی‌شد ممکن نبود با هم حرف بزنند.

مرده دو تا بشقاب پر کرد از غذا، با خودش آورد طرف کاناپه، پیش زنش که حالا دیگه نشسته بود. گفت: «شاید دیگه ماهی نمی‌گیرن. آدما تغییر می‌کنن. شاید حالا دوست دارن مینی‌گلف بازی کنن. شاید بیل و بتی ان دیگه حال ماهیگیری ندارن.»

زنه گفت: «آره. شاید حق با تو. اما من و تو خیلی گنده‌تر و چاق‌تر از اینیم که بتونیم مینی‌گلف بازی کنیم. مگر این که به جای زمین گلف از ما استفاده کنن.»

هر دو خندیدند و در سکوت شروع کردند به خوردن همبرگرهاشون با سس گوجه‌فرنگی و پنیر.

من روی علفزار کنار برکه این‌قدر کوچک شده بودم که به سختی می‌شد تشخیصم داد. گمونم فراموش کرده بودند که من اونجا هستم. نشسته بودم و به اتاق نشیمن‌شون نگاه می‌کردم که توی تاریکی، کنار برکه از روشنی می‌درخشید. نشیمن شبیه افسانه‌هایی بود که به خوبی و خوشی تموم می‌شن. نشیمن، افسانه‌ای بود توی رمان ترسناک آمریکای بعد از جنگ جهانی دوم. افسانه‌ای بود در

روزگاری که هنوز تلویزیون تخیل آمریکا رو نابود نکرده بود و مردم هنوز خونه‌نشین نشده بودند و می‌تونستند رویاها و آرزوهاشون رو با عزت و احترامی که برازنده‌ی انسان‌هاست عملی کنند.

در اون روزگار مردم هنوز رویاها و آرزوهاشون رو از دست نداده بودند. هر کس به چیزی اعتقاد داشت، همون‌طور که هر کس سر سفره‌ی خودش می‌نشست و غذاش رو می‌خورد. اما حالا، آرزوهای ما، رویاهامون و اعتقاداتمون مثل جاده‌هایی شده توی این مملکت که پُرند از رستوران‌های زنجیره‌یی. بعضی موقع‌ها فکر می‌کنم حتی صدای جهاز هاضمه‌ی ما آمریکایی‌ها هم صداییه که توی استودیوهای هالیوود ضبطش کردند.

به هر حال، اون شب، کنار برکه من هر دم کوچک و کوچک‌تر می‌شدم و لابلای علفزارهای تاریک هر دم نامرئی‌تر تا این که بالاخره بعد از سی و دو سال به کل ناپدید شدم و حالا اینجا هستم، حالا توی این لحظه.

موقع شام اصلاً با هم حرف نمی‌زدند. برای همین احتمال داره بعد از شام یکی دو کلمه درباره‌ی من با هم صحبت کرده باشند.
«پسره کجا رفت، مامان؟»

«نمی‌دونم، بابا»

بعد قلاب ماهیگیری‌شون رو انداختند توی آب، برای خودشون قهوه‌یی ریختند و تکیه دادند به پستی کاناپه و در همون حال نخ قلاب ماهیگیری‌شون توی آب خیلی آروم شنا می‌کرد و نشیمن‌شون که با چراغ‌های نفتی روشن بود در دل شب می‌درخشید.

«هر جا که نگاه می‌کنم، نیستش.»

«گمونم رفته باشه.»

«شاید برگشته باشه خونه‌ش.»

مؤخره کتاب

بازگشت یک نویسنده به خانه‌اش گفتاری در بررسی آثار ریچارد براتیگان

ریچارد براتیگان، نویسنده‌ی آمریکایی که در سال ۱۹۳۵ متولد شد و در سال ۱۹۸۴ با شلیک گلوله به زندگی‌اش خاتمه داد. از او نه رمان، یک مجموعه داستان و چندین دفتر شعر منتشر شده است. «پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد»^۱، آخرین رمان ریچارد براتیگان، دو سال پیش از مرگ او منتشر شد. بدین ترتیب نقطه‌ی آغاز تلاش ادبی براتیگان که با رمان معروف صید قزل‌آلا^۲ در آمریکا آغاز شد، پس از سه دهه تلاش در رمان «پس باد...» به نقطه‌ی پایان می‌رسد. مضمون «مرگ» سرفصل مشترک همه‌ی آثار براتیگان است.

براتیگان نویسنده‌ی محبوب جوانان آمریکایی در دهه‌ی شصت میلادی است. بحران هویت، جامعه‌ی مصرفی، بحران محیط‌زیست، تلاش برای خودیابی، پناه به فلسفه شرق و انتخاب یک زندگی دیگر که نقطه‌ی مقابل رویای آمریکایی باشد، از مهم‌ترین مضامین آثار

1. So The Wind Won't Blow It All Away, Richard Brautigan, 1982.

2. Trout Fishing in America, Richard Brautigan, 1967.

براتیگان در نخستین دوره‌ی آفرینش ادبی اوست. هرچند براتیگان شهرتش را مدیون نسل معروف به «ووداستوک»^۱ است، اما هم در آثار دوره‌ی نخست نویسندگی‌اش و هم در آثاری که در دوره‌ی دوم و سوم نویسندگی‌اش در قلمرو طنز و ادبیات تلفیقی با بهره‌گیری از صنعت مینی‌مالیسم و متافیکشن و متأثر از فلسفه‌ی ذن پدید آورده است، به مضامینی می‌پردازد که شباهتی به گفتمان نسل بیت ندارد. براتیگان از خیزش اجتماعی دهه‌ی شصت میلادی فراتر می‌رود و با پرداختن به موضوع‌هایی که برای همه‌ی انسان‌ها و فرهنگ‌ها ارجاع‌پذیر است جهانی می‌شود. علاوه بر این او در گستره‌ی آثارش یا آن‌چه که منتقدی «سیاست تخیل»^۲ نام می‌نهد نسبت به نسل «ووداستوک» بدبین است و شیوه‌ی زندگی آنها را نمی‌پذیرد. هم‌چنین برخلاف آنچه که گروهی از منتقدان و پژوهشگران آمریکایی ادعا می‌کنند براتیگان را نمی‌توانیم مانند کورت وونه‌گات صرفاً نویسنده‌ای بدانیم که آثارش را با ترفند متافیکشن پدید آورده است. او تنها یک نویسنده‌ی تلفیقی و مینی‌مالیست هم نیست. براتیگان بیش از هر چیز نویسنده‌ای فردگرا، بازیگوش و فوق‌العاده نوآور است تا آن حد که در هیچ قلمرو مشخصی نمی‌گنجد. اتفاقاً به دلیل همین فردگرایی نویسنده‌ای تقلیدپذیر نیست. آثار براتیگان مهر او را بر خود دارد.

وقتی که نخستین بار در سال ۱۹۹۵ م در اولین شماره‌ی مجله‌ی ادبی سنگ^۳ دو داستان کوتاه از براتیگان با ترجمه‌ی زیبای بهمن فرسی و مقدمه‌ای به همین قلم انتشار یافت،^۴ گمان نمی‌کردم در طی

1. Woodstock generation.

2. Politic of imagination.

در تقابل با ادبیات سیاسی و در مفهوم وفاداری نویسنده به فردیتش سنگ، در گستره‌ی فرهنگ و ادبیات به کوشش بهروز شیدا، عباس صفاری و حسین نوش‌آذر.

۳. آلمان، ۱۹۹۵ م.

۴. قهوه و آب و هوای سانفرانسیسکو، ریچارد براتیگان، فارسی: بهمن فرسی، سنگ ۱، آلمان ۱۹۹۵ م.

ده سال دو اثر از مهم‌ترین آثار این نویسنده در نخستین دوره‌ی نویسندگی‌اش به فارسی ترجمه و منتشر شود. اما، به رغم محبوبیت این نویسنده در ایران متأسفانه درباره‌ی بوطیقای آثار او پژوهشی مستدل به زبان فارسی در دست نیست، در این جستار تلاش می‌کنم با ارجاع به نظر پژوهشگران آمریکایی نگاهی بیندازم به جهان داستان‌های او و فهرستی از منابع براتیگان‌شناسی به دست دهم.

نخستین گام‌ها در راه خودیابی ادبی

در اشعاری که ریچارد براتیگان در دهه‌ی پنجاه میلادی نوشته است، از هیاهوی نسل بیت از خوشبینی بی‌حد آنان، و از اشعارهایشان در مخالفت با جنگ و سیاست‌های جنگ‌افروزان‌های امریکا، نشانی نمی‌بینم. براتیگان با زبانی موجز اما فوق‌العاده ساده، با لحنی خودمانی و مهربان، زندگی روزانه را دست‌مایه‌ی نوشتن اشعاری کوتاه قرار می‌دهد. براتیگان با شعر به جهان گسترده‌ی ادبیات وارد شد و به تدریج در طی سه دهه در رمان‌هایش به پختگی و شاعرانگی دست یافت. رمان‌های او از شعر نشان دارد و شعر او از نثر ساده‌ای که در رمان‌هایش سراغ داریم. در گفت‌وگویی می‌گوید که هفت سال شعر نوشته است تا با ایجاز و اختصار در رمان‌نویسی آشنا شود. یکی از مهم‌ترین اشعار این دوره‌ی هفت ساله شعری است با عنوان یک شاعر جوان^۱ در این شعر با نویسنده‌ای جوان آشنا می‌شویم که کلامش در همان نخستین گام‌ها از مالیخولیا، از درماندگی و از مرگ نشان دارد.^۲ براتیگان تحصیلات دانشگاهی نداشت و نسبت به منتقدان دانشگاهی بدبین بود. بدبینی نسبت به

1. Ayoung Poet

2. John Clayton, Richard Brautigan, The Politics of Woodstock, New American Review, No 11(1971) P56.

فرمالیسم ادبی نویسندگان دانشگاهی، همچنین فقری که در کودکی با آن دست به گریبان بود و تجربه‌ی چند سال زندگی در پرورشگاه‌ها، در این شعر و در یکی از اشعار مجموعه‌ای که لسللی وولف هدلی در سال ۱۹۵۷ م با عنوان **چهار شعر تازه**^۱ انتشار داد از مضامینی‌اند که بعدها به رمان‌های او و از جمله رمان **پس باد...** راه می‌یابند.^۲ یکی دیگر از اشعار همین مجموعه نمایانگر ویژگی دیگر آثار او، یعنی وجود طنز، فکاهه و نوعی استهزا است. صاحب یک مؤسسه‌ی کفن و دفن که در خطر ورشکستگی مالی قرار دارد، در حالی که در بستر دراز کشیده است، آرزو می‌کند که عده‌ی بیشتری از انسان‌ها بمیرند تا بدین ترتیب مشکلات مالی‌اش برطرف شود.^۳

خاطرات دوران کودکی، ماجراهای عاشقانه و شخصیت‌های افسانه‌ای و عامه‌پسند از مهم‌ترین مضامین اشعار این دوره از شاعرانگی براتیگان‌اند که بعدها در رمان‌هایش هم تکرار می‌شوند. براتیگان بر خلاف نویسندگان و شاعران بیت خود را به موضوع‌های اجتماعی متعهد نمی‌داند. او شاعر و نویسنده‌ای ست درونگرا و اشعارش در این دوره متنی‌هایی‌اند استعاری با بن‌مایه‌های افسانه‌ای که بیشتر از جهان ذهنی شاعر نشان دارند. به رغم این تفاوت‌ها، براتیگان مانند دیگر نویسندگان بیت به سمبولیسم و سوررئالیسم توجه خاص دارد. اما مانند دیگران از سوررئالیست‌ها و سمبولیست‌ها تقلید نمی‌کند. در شعر براتیگان بودلر به یک شخصیت آمریکایی تبدیل می‌شود؛ هات‌داگ می‌خورد، به تماشای مسابقه‌ی بیس‌بال می‌رود و اتوموبیل آمریکایی می‌راند.^۴ در شعر براتیگان انسان از یک سو تلاش

1. Four New Poets.

2. Meltzer, San Francisco Poets P293.

3. Richard Brautigan, A Young Poet, Epos, Vol 8, No 4, 1957.

4. Leslie WoolfHedley, Four New Poets, San Francisco: Inferno press, 1957.

می‌کند از جهان بگریزد و از سوی دیگر، وقتی که این تلاش به جایی نمی‌رسد، سعی می‌کند با ترسیم واقعیت دلخواه، زندگی را برای خود تحمل‌پذیر کند. خواهیم دید که دو عامل نیاز به گریختن از جهان و دست بردن در واقعیت، که از مهم‌ترین مضامین شعر براتیگان در دهه‌ی پنجاه میلادی‌ست، در رمان‌هایش هم‌مسیر رویدادها را تعیین می‌کند و به سیر تحولی شخصیت‌ها جهت می‌دهد. بی‌تردید آثار براتیگان در این نکته با هم اشتراک دارند که نویسنده تلاش می‌کند با نیروی تخیل و تخییل واقعیت را برای انسان (و احتمالاً برای خود نویسنده‌ی فقرآشنا) تحمل‌پذیر کند. وقتی این تلاش به جایی نمی‌رسد، مرگ‌خواهی خود را بر آثار این نویسنده می‌گستراند و مانند نخ تسبیح آثار او را به هم متصل می‌کند.

علاوه بر سمبولیسم و سوررئالیسم، براتیگان نیز مانند بسیاری از معاصرانش در دهه‌ی پنجاه به فلسفه‌ی سارتر گرایش داشت. از شعر PSALM گرایش نویسنده به اگزیستانسیالیسم نمایان است. در این شعر عیسی مسیح با مزرعه‌داری از رنج خود بر زمین و گرسنگی سخن می‌گوید.^۱ شاید گرایش به اگزیستانسیالیسم تنها فصل مشترک براتیگان با شاعران نسل بیت باشد. او هرچند که شاعری و نویسندگی را در حلقه‌ی شاعران و نویسندگان نسل بیت آغاز کرد، اما از همان ابتدا فردگرایی‌اش بر نگاه ایدئولوژیک این گروه غلبه می‌کرد. براتیگان در این دوره بیش از آن که از شاعران بیت متأثر باشد، از رابرت کریلی^۲ و جهان مینی‌مالیستی اشعار او از درونگرایی در اشعار هایکووار فیلیپ ویلنس^۳ تأثیر پذیرفته است. در مجموع هرچند که براتیگان از میان نسل «ووداستوک» برخاست و نخستین

1. Richard Brautigan, *The Galilee Hitch-Hiker*, 1958.

2. Robert Creeley.

3. Philip Whalens.

تلاش‌های ادبی‌اش را در حلقه‌ی شاعران معروف به شاعران بیت آغاز کرد، اما شاعر و نویسنده‌ای ست فردگرا که از همان آغاز تلاش می‌کند با تخیل و تخییل زندگی را برای خود و برای دیگران تحمل‌پذیرتر کند.

براتیگان، نویسنده‌ای خودمانی

جوانان امریکایی در دهه‌ی هفتاد میلادی به آثار براتیگان، تولکین، وونه‌گات، و هسه بسیار علاقه‌مند بودند.^۱ این علاقه تا آن حد بود که منتقدان گاه به سرزنش و گاه به ستایش از براتیگان به عنوان «نویسنده‌ی جوانان» نام می‌بردند. در این میان منتقدان تحصیلکرده سادگی زبان براتیگان را نمی‌پسندیدند و در مقالات‌شان از او به عنوان نویسنده‌ای عامه‌پسند یاد می‌کردند. این حقیقت دارد که براتیگان نه به معیارهای نقد دانشگاهی اهمیت می‌داد و نه به هنجارهای زندگی متعارف آمریکایی. به همین دلیل هرچند آثارش مورد توجه جوانان قرار گرفته بود، اما منتقدان دانشگاهی به او بی‌اعتنا بودند. در سال ۱۹۷۸ م اولیای دبیرستانی در کالیفرنیا آثار براتیگان را از کتابخانه‌ی دبیرستان جمع کردند. براتیگان عیله اولیای این دبیرستان شکایت کرد و در دادگاه برنده شد.^۲

براتیگان در داستان‌های کوتاهش و در بسیاری از رمان‌هایش از جمله در رمان *پس باد...* با نوعی خوشبینی صوری و فوق‌العاده فریبنده و با لحنی که بیشتر به گپ و گفتی دوستانه شباهت دارد، هم به جوانان و نوجوانانی می‌پردازد که مانند راوی رمان *پس باد...* نمی‌توانند انتظارات دیگران را برآورده کنند و از این‌رو حاشیه‌نشینی را به نوعی زندگی منطبق با هنجارهای اجتماعی ترجیح می‌دهند، هم

1. Malley, Writers for the Seventies.

2. Patricia Holt, Publishers Weekly, P32.

داستان سالخوردگان تنهایی را روایت می‌کند که در زندگی از دیگران عقب مانده‌اند و ناگزیر از متن به حاشیه‌ی جامعه پناه آورده‌اند. براتیگان از شخصیت‌هایی مانند پیرمرد سرایدار، یا پیرمرد برکه‌نشین در رمان *پس باد...* قهرمان نمی‌سازد و آنها را تقدیس نمی‌کند. برخی از منتقدان مانند کلینکوویتس اعتقاد دارند که آثار براتیگان سندی منحصر به فرد از روحيات و خلق‌وخوی مردم در دهه‌ی شصت میلادی در آمریکا است. کلینکوویتس به عامل‌بازی، به مشارکت خواننده در داستان‌های براتیگان و سهم عمده‌ی تخیل در شکل‌گیری داستان‌های او اشاره می‌کند و آثار براتیگان را دستاوردی برای ادبیات آمریکا می‌خواند.^۱ گروه دیگری از منتقدان با استناد به آثار نویسندگی مانند ناباکوف، بکت و بورخس اعتقاد دارند که آثار براتیگان سطحی و پیش‌پاافتاده است و تنها هنر او بازی با کلمات، برخی تصویرسازی‌های گروتسک و تغییر موقعیت‌های غیرقابل پیش‌بینی شخصیت‌هاست.^۲ کارکرد ذهن براتیگان خطی نیست، ذهن او تصویرساز است و از برخی لحاظ حتی سینمایی‌ست. زبان او، ساده، صمیمی و از جنس زبان مردم کوچه است. براتیگان در دوره‌ای به نویسندگی روی آورد که تلویزیون به خانه‌ها راه پیدا کرده بود. او معاصر زمانه‌ای بود که به گفته‌ی مارشال مک لوهان رسانه به پیام تبدیل می‌شد، مرز میان واقعیت و روایت بیش از پیش مخدوش شده بود و ناپیوستگی می‌توانست واقعیت زندگی مردم را بهتر بازنمایاند. در چنین زمانه‌ای آثار ناپیوسته و کُلاژوار براتیگان بیشتر از آثار نویسندگانی مانند ناباکوف و حتی بورخس و بکت واقعیت‌های زندگی مردم را باز می‌نمایاند. نکته اینجاست که این سیر تحول

1. Jerome Klinkowitz, *The American 1960-Imaginative Acts in a Decade of Change*.

2. Cheryl Walker, *Youth Fishing in America*, 1972.

رسانه‌ای با خیزش وبلاگ‌نویسی و همگانی شدن رسانه‌ها هنوز ادامه دارد. براتیگان سال‌ها پیش از آن که از مشارکت شهروندان در تولید رسانه‌ای سخن به میان آید، از دموکراتیزه شدن ادبیات سخن می‌گفت. او در اوج خیزش اجتماعی سال‌های شصت مجموعه‌ای از هشت شعرش را در دفتری گذاشت و با عنوان **لطفاً این کتاب را بکارید**^۱ به رایگان در خیابان‌های سانفرانسیسکو در میان مردم پخش کرد. پیام این حرکت نمایشی این بود که با حذف شاعر از ساخت شعر، ممکن است اثر مانند گیاهی به طور قائم به ذات و مستقل از نویسنده‌اش به ثمر برسد. علاوه بر این براتیگان با پخش رایگان شعرش در خیابان‌ها، شعر را از انحصار روشنفکران بیرون آورد و به اصطلاح «دموکراتیزه» کرد. از نظر ادبی براتیگان با حساسیت شاعرانه و ذهن تصویرسازش صحنه‌هایی را در رمان‌هایش خلق می‌کند که با اصیل‌ترین صحنه‌های سینمایی پهلوی می‌زند. علاوه بر این براتیگان با تشبیه امر مالوف به امر نامالوف موفق می‌شود استعاره‌هایی کاملاً مستقل بیافریند.

شهرگزیزی و طبیعت

شخصیت‌های چهار رمانی که براتیگان در فاصله‌ی دهی شصت تا هفتاد میلادی آفرید، انسان‌های معترضی‌اند که گوشه‌گیری را به زندگی اجتماعی ترجیح می‌دهند. به استثناء در **قند هندوانه**^۲ که به نوعی بیانگر فردگرایی نسل بیت است، در بقیه‌ی رمان‌های براتیگان، راوی اول شخص مفرد شخصی‌ست تنها که تنهایی‌اش در رابطه با دیگران بیشتر نمایان می‌شود. **ضدقهرمانان رمان ژنرال هم‌پیمان**^۳، دو

1. Please Plant this Book.

2. Richard Brautigan, In Watermelon Sugar, 1964.

3. Richard Brautigan, A Confederate General From Big Sur, 1964.

مرد رها به نام‌های جسی و لی ملون به بیگ‌سور می‌گریزند. راوی داستان **سقط جنین**^۱ به یک کتابخانه پناه می‌آورد، در **صید قزل‌آلا** { در آمریکا^۲ راوی از شهر به دامن طبیعت می‌گریزد. در آخرین دوره‌ی نویسندگی براتیگان، در **رمان پس باد**^۳ مضمون گریز باز هم تکرار می‌شود. راوی نوجوان داستان از هر فرصتی استفاده می‌کند و از محله‌ای فقیرنشین به برکه‌ای در حومه‌ی شهر می‌رود. در همه‌ی این آثار، راوی از تمدن‌گریزان است. به نظر منتقدی به نام لسللی فایدر^۴ قهرمان متعارف رمان‌های آمریکایی اصولاً مردی‌ست در حال فرار از تمدن.^۵ پایان راه قهرمان اغلب به طبیعت می‌انجامد و قهرمان زندگی ساده‌تری در پیش می‌گیرد. چهار رمان نخست براتیگان و آخرین رمان او را باید در متن همین سنت شبان‌شعری^۶ قرائت کرد. راوی **صید قزل‌آلا در آمریکا** هرچند به دامن طبیعت پناه می‌آورد، اما نمی‌تواند به کل از شهر و زندگی شهری دل بکند. استعاره‌ها و تشبیه‌ها در این رمان به بهترین وجه بیانگر انشقاق راوی در کانون زندگی شهری و روستایی‌ست. راوی حوضچه‌ی صید قزل‌آلا را به یک باجه‌ی تلفن، رودی پر از ماهی را به یک فروشگاه زنجیره‌ای و رود میسوری را به یک فیلم سینمایی تشبیه می‌کند. تنها در رمان **در قند هندوانه** است که راوی موفق می‌شود از تمدن و از زندگی شهری برای همیشه دل بکند. از مهم‌ترین درونمایه‌های آثار براتیگان این پرسش است که آیا اصولاً انسان می‌تواند زندگی شهری را با طبیعت آشتی دهد، آیا راه‌کاری برای تلفیق زندگی شبانی با زندگی مدرن

1. Richard Brautigan, *The Abortion: An Historical Romance* 1966, 1971.

2. Richard Brautigan, *Trout Fishing in America*, 1967.

3. Richard Brautigan, *So The Wind Wont Blow It All Away*, 1982.

4. Leslie Fiedler.

5. Leslie Fiedler, *Love and Death in American Novel*, New York, 1975 P26.

6. Pastoral.

وجود دارد، براتیگان نخستین بار در یکی از مهم‌ترین اشعارش به این موضوع می‌پردازد.^۱ او در این شعر مانند مارکوزه گمان می‌برد زندگی شبانی را می‌توان با زندگی شهری آشتی داد اما در رمان **پس باد...** این خوشبینی جای خود را به نوعی درماندگی می‌دهد. باغ‌های سیب متروکه‌اند و همان‌گونه که کودکی راوی با شلیک گلوله‌ای به پایان می‌رسد، بیم آن می‌رود که به زودی طبیعت هم با گسترش شهر نابود شود.

با این حال گوشه‌گیری شخصیت‌های داستان‌های براتیگان به هیچ‌وجه به مفهوم انفعال سیاسی و اجتماعی آنها نیست. براتیگان هم مانند نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی»^۲ اعتقاد داشت که پناه آوردن به طبیعت و شهرگریزی نوعی اعتراض اجتماعی خاموش است. امرسون^۳ گمان می‌برد که تمدن و زندگی شهری انسان را سرکوب می‌کند و او را با خود و با نیازهایش بیگانه می‌کند، تا آن حد که سرانجام اراده و آزادی‌اش را از دست می‌دهد. نویسنده‌ی دیگری حتی از این هم فراتر می‌رود و شهروندان را به نافرمانی مدنی و گوشه‌گیری فرامی‌خواند.^۴ براتیگان مانند ویتمن اعتقاد دارد که انسان می‌تواند از طبیعت بیاموزد، در آغوش طبیعت با خود آشتی کند و به پروردگار نزدیک‌تر شود. در یکی از صحنه‌های **صید قزل‌آلا** در **آمریکا** کودکی خردسال به طبیعت نگاه می‌کند و از طبیعت می‌آموزد. لی ملون، یکی از شخصیت‌های **ژنرال هم‌پیمان در بیگ‌سور** کتابش را می‌بندد و شروع می‌کند به «خواندن» قورباغه‌ها. هرچند که براتیگان با نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی»، با امرسون، ویتمن و

1. Richard brautigan, *All Watched Over by Machines of Loving Grace*, Pill, P1.

2. Transcendance.

3. Ralf Waldo Emerson, *Self-Reliance, The Complete Essays and Other Writings*.

4. Henry David Thoreau, *Walden and Civil Disobedience*.

ویلیام کارلوس ویلیامز در اندیشه‌ی نزدیکی به طبیعت به قصد رسیدن به لحظات متعالی خویشاوند است، اما از جدیت آنها بی‌بهره مانده است. یکی از صحنه‌های ژنرال هم‌پیمان در بیگ‌سور با شعری از ویتمن آغاز می‌شود، اما در همین صحنه نویسنده ویتمن را دست می‌اندازد. داستان «داستان کوتاه مذهب در کالیفرنیا» از مجموعه‌ی انتقام چمن^۱ در این میان یک استثناء و از معدود آثار براتیگان است که در آنها مایه‌های مذهبی و عرفانی به چشم می‌خورد. راوی در پایان درختی را در آغوش می‌گیرد، درخت را می‌بوید و دقایقی را در سکوتی عرفانی می‌گذراند. با این همه در مجموع احساسات مذهبی در آثار براتیگان تنها در چند لحظه‌ی کوتاه نمایان می‌شوند و برخلاف نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی» طبیعت انسان را به خود و پروردگار نزدیک نمی‌کند. شخصیت‌های داستان‌های براتیگان در زندگی به بن‌بست می‌رسند، و مانند راوی صید قزل‌آلا در آمریکا به طبیعت پناه می‌آورند یا مانند راوی ژنرال هم‌پیمان در بیگ‌سور در طبیعت تباه می‌شوند. طبیعت در آثار براتیگان آلوده و در حال نابودی‌ست و بیش از آن که به کار کشف و شهود بیاید، ویرانه‌ای‌ست که انسان غارتش کرده و به حال خود واگذاشته است. در صید قزل‌آلا در آمریکا رودها آلوده‌اند و ماهیان مرده‌اند. همه‌جا تابلوهایی نصب کرده‌اند. همه‌جا پر از سم و زهر است. راوی داستان‌های براتیگان دوست دارد طبیعت را مانند اسلافش بکر ببیند و تجربه کند و آن را با زبانی رمانتیک وصف کند. اما واقع‌بینی بر این نیاز غلبه می‌کند. در یکی از صحنه‌های سقط‌جنین^۲، راوی از پنجره‌ی هواپیما تپه‌هایی را می‌بیند برهنه که «مثل ابزار جراحی پیشاتاریخی کج و کوله‌اند».

1. Richard Brautigan, *Revenge of the Lawn*, 1971, P113.

2. Richard Brautigan, *The Abortion* 1971.

براتیگان هم مانند نویسندگان پیرو نظریه‌ی تعالی وقایع پیش‌پاافتاده را مضمون آثارش قرار می‌دهد و به زندگی روزانه‌ی شخصیت‌هایش اهمیت می‌دهد. اما این شخصیت‌های متعارف برخلاف شخصیت‌های آثار نویسندگان پیرو نظریه‌ی تعالی به لحظه‌های متعالی یگانگی انسان با طبیعت و خداوند دست نمی‌یابند. داستان‌های مینی‌مالیستی مجموعه‌ی **انتقام چمن** که در طی نُه سال به تدریج نوشته شده‌اند، برش‌هایی از زندگی روزانه‌ی شخصیت‌هایی کاملاً متعارف را نشان می‌دهند. در این میان هرچند گاه نویسنده به کودکی شخصیت‌هایش هم می‌پردازد. در **انتقام چمن** نویسنده به سادگی به این حقیقت اعتراف می‌کند که آدمی ناگزیر است به پیروزی‌های کوچک قانع باشد. در این داستان‌ها از خوشبینی و رمانتیسیم نویسندگانی مانند ویلیام کارلوس ویلیامز نشانی نمی‌بینم. هرچه هست، همین ثبت شکست‌ها و پیروزی‌های کوچک است. در یکی دیگر از داستان‌های این مجموعه، در داستان **چشم‌اندازی از برج سگ**^۱ راوی داستان اعتراف می‌کند: «خوب می‌دانم که هر روز فجایع بسیاری در جهان اتفاق می‌افتد (ویتنام، گرسنگی، ناآرامی‌های اجتماعی، زندگی با ترس و درماندگی و غیره). در چنین جهانی سه سگ کوچک که راه گم کرده‌اند چندان اهمیتی ندارند. اما من نگران آنها هستم. چرا که این‌طور وقایع به ظاهر بی‌اهمیت به نظر من به تلسکوپ می‌مانند که با آن می‌شود درد بزرگ‌تری را دید.» در **توکیو - مونتانا** - اکسپرس^۲ که در واقع مجموعه‌ی پیوسته‌ای از داستان‌های کوتاه کوتاه است، راوی داستان‌ها از پشت تلسکوپ به برش‌هایی از واقعیت زندگی روزانه نگاه می‌کند تا آن درد بزرگ‌تر را به ما

1. Richard Brautigan, *Revenge of the Lwn*, P147 *The View From The Dog Power*.
 2. Richard Brautigan, *The Tokyo-Montana Express*.

بنمایاند. قدرت تخیل و تخیل تنها ابزاری است که شخصیت‌های داستان‌های براتیگان در رویارویی با واقعیت‌های نامهربان زندگی آمریکایی در اختیار دارند. فاجعه تنها در زندگی روزانه‌ی انسان‌های متعارف نیست؛ فاجعه‌ی بزرگ‌تر فرهنگ نابودشده‌ی شبان شعری در متن تمدن است.

انسان‌های زخم‌پذیر

شخصیت‌های داستان‌های براتیگان در حاشیه‌ی جامعه به سر می‌برند. آنها زندگی متعارف آمریکایی را درپیش گرفته‌اند. به رغم آن که از رفاهی نیم‌بند برخوردارند، از درماندگی و اندوه هم رنج می‌برند. به گفته‌ی منتقدی انسان‌هایی هستند «زخم‌پذیر»^۱ که زندگی با آنها نامهربان است و هر روز ناگزیر از نو به جدال زندگی روزمره می‌روند. براتیگان در نهایت اختصار و ایجاز طرحی از زندگی‌نامه‌ی این اشخاص به دست می‌دهد که از سرخوردگی، ایشار، و آرزوهای سرکوب‌شده‌ی آنها نشان دارد. قهرمانان او انسان‌های حاشیه‌نشینی هستند در جامعه‌ی آمریکایی که از قافله تجدد عقب‌مانده و از رویای زندگی آمریکایی بی‌نصیب مانده‌اند. آنها، اغلب در فقر زندگی می‌کنند و تنها به خاطرات کودکی از دست‌رفته‌شان دلخوش‌اند. راوی داستان کوتاه تراژدی گری‌هاند^۲ شاید به بهترین وجه شخصیت‌های داستان‌های براتیگان را نمایندگی کند. داستان با این جملات شروع می‌شود: «او آرزو داشت که زندگی‌اش یک تراژدی باشد از نوع داستان‌های عامه‌پسند که در مجلات سینمایی منتشر می‌کردند.

1. Josephine Hendin, *Vulnerable People-A View of American Fiction Since*, Oxford University Press 1978.

2. Richard Brautigan, *Rvenge of ghe Lawn*, Greyhound Tragedy P149

گری‌هاند، نژادی از سگ‌های مقاوم و دونده که در مسابقات سگ‌دوانی شرکت می‌کنند.

داستان‌هایی مثل داستان مرگ یک ستاره‌ی جوان با صف‌های طولانی از مردم گریانی که به تشییع جنازه آمده بودند و جنازه‌ای که زیباتر از یک تابلوی عریض و طویل نقاشی‌ست. اما حتی نتوانسته بود از شهر کوچکی در اورگان که زادگاهش بود و در آنجا بزرگ شده بود به هالیوود برود که در هالیوود بمیرد.^۱ داستان در واقع بیانگر یک دروغ است به گسترده‌ی زندگی زنی که هرچند در سال‌های بحران اقتصادی از نیم‌رفاهی برخوردار است، در توهم زندگی می‌کند و از خودفریبی رنج می‌برد. خودفریبی و توهم شخصیت‌ها، لحن داستان‌های براتیگان را مالیخولیایی می‌کند. براتیگان هم مانند شرود آندرسون^۲ شخصیت‌هایی گروتسک می‌آفریند که هرچند خود را فریب می‌دهند و با خود بیگانه‌اند، دوست‌داشتنی و اهل تفاهم‌اند. شخصیت‌های گروتسک در رمان‌های براتیگان نقش‌های فرعی ایفا می‌کنند. برای مثال در رمان **سقط جنین** بیست‌وسه نویسنده‌ی پیر و جوانی که در زندگی تنها یک کتاب نوشته‌اند و آن کتاب را هم به کتابخانه‌ای تحویل می‌دهند که هرگز کسی از آنجا کتابی به امانت نمی‌برد، از شخصیت‌های گروتسک در آثار براتیگان به شمار می‌آیند. در **ژنرال هم‌پیمان**، تلما زشت‌ترین گارسون جهان، یک معلم موسیقی، ژنرال آگوستوس ملون و بنجامین، عموی قهرمان داستان از شخصیت‌های گروتسک‌اند. بنجامین گمان می‌برد که آگوستوس ملون، جد کبیر قهرمان داستان یکی از ژنرال‌های هم‌پیمان در جنگ‌های داخلی آمریکا بوده‌است. برای یافتن مجسمه‌ی این قهرمان دلاور به جنوب آمریکا می‌رود، شب‌ها در بار کامیون می‌خوابد و وقتی مجسمه را نمی‌یابد، احتمال می‌دهد که مجسمه در پارکی

۱. همان.

2. Sherwood Anderson.

دورافتاده قرار دارد و علف‌ها آن را پوشانده‌اند. در صید قزل‌آلا آقای نوریس که پس از سه زناشویی ناکام حتی دیگر نام فرزندانش را به یاد نمی‌آورد، یا زن و مردی که در اتاق ۲۰۸ هتل صید ماهی قزل‌آلا در آمریکا در ترس روزگار می‌گذرانند، از شخصیت‌های گروتسک‌اند. **توکیو - مونتانا اکسپرس** روایت شکست انسان‌های دردمند و درمانده است. در **انتقام چمن** با نویسنده‌ها و انسان‌های مهجور و بی‌چهره‌ای آشنا می‌شویم که در تنهایی و سرخوردگی‌های عاطفی روزگار می‌گذرانند. **پیش‌درآمد توکیو - مونتانا اکسپرس** داستان نوازنده‌ای است که به آمریکا مهاجرت می‌کند، به دام جویندگان طلا می‌افتد و در سفری می‌میرد. وقتی جنازه‌ی یخ‌زده‌اش را می‌یابند، لب‌خندی از روی رضایت بر لبانش نقش بسته است. سرایدار کارخانه‌ی چوب‌بری، پیرمرد برکه‌نشین و زن و مرد ماهیگیر در **رمان پس‌باد...** از دیگر شخصیت‌های گروتسک آثار براتیگان به شمار می‌آیند. شخصیت‌های براتیگان یا گروتسک‌اند، یا انسان‌هایی هستند یک بُعدی، بدون شخصیت و بدون زندگی درونی که به گفته‌ی یک منتقد آلمانی تنها ذهنیت انتقادی نویسنده را آشکار می‌کنند.^۱ چنین است که بسیاری از شخصیت‌ها در آثار براتیگان در حد نشانه‌های یک جامعه‌ی غیرانسانی، اما صنعتی و مدرن فرومی‌کاهند.^۲ اول شخص مفرد در برخی داستان‌های براتیگان اغلب نمایانگر نوعی ذهنیت ترس‌خورده، نامطمئن و غمگین است و به یک معنا ذهنیت انسان مدرن را نمایندگی می‌کند که به جستجوی یافتن و بازیافتن هویت از دست‌رفته‌ی خویش است. لحن داستان‌ها، اغلب لحن

1. Eberhard Brüning, Heinz Förster und Eva Manske Studien zum amerikanischen Roman der Gegenwart Berlin, 1983, Seite 338-9.

۲. همان.

انسان‌های درمانده است. در ژنرال هم‌پیمان راوی داستان که جسی نام دارد، در آغاز تا حدودی از ثبات شخصیتی برخوردار است، و به تدریج در پایان داستان شخصیتش را از دست می‌دهد. در صید قزل‌آلا، راوی تا پایان داستان گمنام است. شخصیت راوی در در قند هندوانه کاملاً منفعل و گوشه‌گیر است. شخصیت‌ها در آثار براتیگان هرگز به تعالی نمی‌رسد.

کودکی

نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی» بازنگری گذشته و آینده‌نگری را نفی می‌کردند. آنها خیام‌وار اعتقاد داشتند که زندگی در همین لحظه اتفاق می‌افتد.^۱ براتیگان در قند هندوانه گذشته و آینده را با قطعیت نفی می‌کند. شخصیت‌ها همه در زمان حال زندگی می‌کنند و داستان در لحظه اتفاق می‌افتد. در این اثر البته نفی گذشته و آینده پیامدهایی دارد: آدم‌های داستان به دور باطل می‌افتند، انگیزه‌هاشان را از دست می‌دهند و با بطالت روزگار می‌گذرانند. دو قهرمان ژنرال هم‌پیمان، لی ملون و جسی به بیگ‌سور پناه می‌آورند و تلاش می‌کنند به جای بازنگری گذشته و برنامه‌ریزی برای رسیدن به آینده‌ای بهتر از لحظه به لحظه‌ی زندگی‌شان در بیگ‌سور لذت ببرند. اما در پایان رمان به بطالت و پوچی می‌رسند و حتی به اضمحلال شخصیت مبتلا می‌شوند. براتیگان اعتقاد دارد که تنها در کودکی است که انسان می‌تواند با بهره‌گیری از قدرت تخیل فارغ از گذشته و آینده‌اش در لحظه زندگی کند و در همان حال به بطالت و اضمحلال شخصیت دچار نشود. نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی» به اصالت کودکی و جوانی اعتقاد داشتند و تجربه‌ی سالخورده‌گان را نفی می‌کردند. برای

1. Henry David Thoreau, *Walden and Civil Disobedience*.

مثال تورو معتقد است که تجربه همسنگ خرد و دانش نمی‌تواند بود^۱ بسیاری از داستان‌های کوتاه براتیگان و همچنین رمان پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد از منظر راوی خردسال روایت می‌شود. این گروه از داستان‌های براتیگان اغلب وصف ماهی‌گیری، تقلای انسان در طبیعت و تخیلات و ماجراجویی‌های کودکانه است. در یکی از داستان‌های انتقام چمن راوی خردسال داستان تخیل می‌کند و ناگهان زنی به یک جادوگر و واقعیت به جهانی افسانه‌ای تبدیل می‌شود. در پس باد... راوی خردسال هر روز از پنجره به تشییع جنازه نگاه می‌کند و به خیالات خود یا به برکه‌ای پناه می‌آورد. در داستان کوتاه اورگان و در المیرا از مجموعه‌ی انتقام چمن راوی نوجوان داستان به شکار می‌رود، با این قصد که به دامن طبیعت پناه آورد و تنهایی در طبیعت را تجربه کند. نکته اینجاست که در اغلب موارد این ماجراها در خیال راوی اتفاق می‌افتد. در داستان‌های براتیگان با درونمایه‌ی کودکی معصومیت و توانایی کودک در خیال‌پردازی در تقابل با درماندگی بزرگسالان و زندگی بی‌فروغ آنان قرار می‌گیرد. در دهه‌ی شصت میلادی حساسیت کودک و توانایی او در خیال‌پردازی که پیش از این مورد توجه نویسندگان پیرو «نظریه‌ی تعالی» قرار گرفته بود توجه روانشناسان و جامعه‌شناسانی مانند پائول گودمن را هم جلب کرد و نوعی «روانشناسی عرفانی»^۲ را به وجود آورد. گودمن می‌نویسد: «کودکی بخشی از گذشته‌ی ما نیست که حالا می‌بایست به رمز و رازش پی ببریم. بلکه از زیباترین خصلت‌هایی‌ست که در وجود ما نهفته است و اکنون وقتش رسیده که آن را از نو کشف کنیم. خصائلی مانند بی‌غمی، خیال‌پردازی،

۱. همان.

صراحت و صداقت که در کودکی از آن بهره‌مند بودیم...^۱ کودکان و نوجوانان در داستان‌های براتیگان این بی‌غمی، خیال‌پردازی، صراحت و صداقت را به نمایش می‌گذارند و به لحظاتی بکر که از کشف و شهود در احوال زندگی و طبیعت نشان دارد دست می‌یابند، در همان حال جهان ذهنی آنان مشحون از اسطوره‌های مدرن فرهنگ عامه‌پسند در مغرب‌زمین است. اسطوره‌هایی مانند شخصیت‌های کتاب‌های کودکان، اعمال قهرمانانه در جنگ‌های داخلی آمریکا و در جنگ با سرخپوستان، ماجراهای دریانوردان، نمایش‌های رادیویی، فیلم‌های سینمایی پربیننده و تاریخ‌ساز و وصف شکار و ماهی‌گیری. براتیگان اعتقاد دارد که هرگاه انسان در سنین بلوغ فکری تخیل کودکانه‌اش را حفظ کند، می‌تواند با بازی با واقعیت‌ها و با تخیل و تخیل، واقعیت زندگی را برای خود تحمل‌پذیر کند. بسیاری از داستان‌های کوتاه او با مضمون کودکی و همچنین رمان «پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد» بیانگر این مفهوم‌اند، با این تفاوت که در رمان «پس باد...» که پیش از مرگ خودخواسته‌ی براتیگان منتشر شد. این طرح شکست می‌خورد.

بازی

در دهه‌ی شصت بسیاری از نویسندگان و از جمله براتیگان تحت تاثیر هنرمندان دادائیست به اهمیت بازی آفرینش ادبی پی بردند. جان پرولت شاعر و پژوهشگر آمریکایی اعتقاد داشت که بازی با هنر خویشاوند است و حتی بیان مفهوم هنر می‌تواند بود.^۲ براتیگان در شعری کوتاه با عنوان **چهل و یک سالگی** که در سال ۱۹۷۶ منتشر شد، به این نکته اشاره می‌کند که زندگی او یکسر به بازی

1. Paul Goodman, Roszak, Gegenkultur, Sei8te 284.

2. Johe Perreault in Brinkmann, ACID Seite 282.

گذشته است با این قصد که بر واقعیات زندگی چیره شود و با این حال سهم او از زندگی تنها همان بازی بوده است.^۱ و در گفت‌وگویی در سال ۱۹۸۳ اعتراف می‌کند که عشق به بازی به داستان‌هایش جهت داده و در آثار او نمایان است. در نظر او بازی همان‌قدر اهمیت دارد که خوردن، آشامیدن، ماهی‌گیری و عشق ورزیدن.^۲ پژوهشگری آلمانی که به موضوع بازی در ادبیات داستانی مدرن آمریکا پرداخته است،^۳ ادبیات داستانی آمریکا به لحاظ «بازی» را به سه دسته تقسیم می‌کند:

الف - داستان‌هایی که در آنها نویسنده خواننده را به بازی می‌گیرد.

ب - داستان‌هایی با موضوع بازی و بازآفرینی بازی در اثر.
پ - داستان‌هایی که در آنها نویسنده اصولاً بازیگوش است و بازیگوشی نویسنده در متن بازتاب می‌یابد.

این پژوهشگر آثار براتیگان را در گروه سوم طبقه‌بندی می‌کند و گمان می‌برد رمان‌های او از روی «تصادفی بازیگوشانه اما تحت کنترل»^۴ شکل می‌گیرند. در رمان‌ها و داستان‌های کوتاهی که براتیگان در دوره‌ی نخست آفرینش ادبی‌اش منتشر کرد، بازی به شکل نمایش بازی‌های کودکان در داستان نمود پیدا می‌کند. برای مثال در داستان کوتاه **شیخ کودکان تاکوما** کودکان با شروع جنگ اسلحه‌های باسمه‌ای به دست می‌گیرند و صحنه‌های جنگ را در کوچه‌ها و خیابان‌ها بازمی‌آفرینند. در رمان‌ها و بسیاری از اشعاری که براتیگان

1. Richard Brautigan, Age: 41, June 30th, P93.

2. Jean Baptiste Baronian, Lofoque, Brautigan? 1983

3. Robert Detweiler, Spiele und Spielen in der modernen amerikanischen Erzähl-literatur der Gegenwart-Aspekte und Tendenzen, 1977, Seite 160.

4. Spielerisch Kontrollierte Zufallsercignisse.

در این دوره از نویسندگی اش پدید می‌آورد، خواننده به بازی گرفته می‌شود. برای مثال در شعر **بخت یارت باشد کاپیتان مارتین**^۱ نویسنده ابتدا شخصیت کاپیتان مارتین را به شکل یک قهرمان اسطوره‌ای می‌آفریند اما، در پایان با یک جمله این شخصیت را ویران می‌کند.^۲ در یکی از صحنه‌های ژنرال هم‌پیمان، راوی داستان بازی کودکان را این‌گونه وصف می‌کند: «بین دو درخت رخت‌ها روی طناب آویزان بودند. رخت‌ها کاملاً آرام بودند و ما بازی‌ای را دیدیم که بچه‌ها با خاک، شاخ آهو و گوش ماهی ترتیب داده بودند. بازی آنها این قدر عجیب و غریب بود که فقط خود بچه‌ها می‌توانستند بگویند چه بازی‌ای هست. شاید هم بازی نبود و فقط قبری بود برای یک بازی».^۳ مضمون بازی و گور در «پس باد...» هم بارها تکرار می‌شود. براتیگان در رمان‌های تلفیقی دوره‌ی دوم نویسندگی اش با بازی با ژانرهای آشنای داستان‌نویسی و تلفیق آنان با هم تلاش می‌کند به ژانر یا نوع ادبی تازه‌ای دست یابد. مرگ اما همچنان درونمایه‌ی آثار این دوره را رقم می‌زند. **هیولای هاوکلاین**^۴ تلفیق و حاصل بازی با دو ژانر وسترن و رمان ترسناک است. **وایلارد و کاپ‌های بولینگش**^۵ را می‌توانیم تلفیق و بازی با رمان آزارکام و رمان جنایی و **رویا‌های بابلی**^۶ را تفننی در طنز و خرق عادت در رمان پلیسی به شمار آوریم. سقط جنین، یکی از زیباترین آثار براتیگان در دوره‌ی دوم نویسندگی اش تلفیق و بازی با رمان عشقی و رمان تاریخی‌ست. براتیگان از همان آغاز یک نویسنده‌ی بازیگوش اما

1. Richard Brautigan, GOODLUCK, CAPTAIN MARTIN, Mercury P101.

2. Where is Captain Martin?

3. Richard Brautigan, A Confederate General From Big Sur.

4. Richard Brautigan, The Hawkline Monster.

5. Richard Brautigan, Willard and his Bowling Trophies.

6. Richard Brautigan, Dreaming of Babylon.

مرگ کام است. بازی در نظر او درآمدی ست بر مرگ و تلفیق ژانرهای گوناگون از تلاش نویسنده برای به تعویق انداختن مرگ نشان دارد. در پس باد...، وقتی براتیگان به آخر این راه می‌رسد، به زندگی‌اش پایان می‌دهد.

اصالت تجربه

ایهاب حسن، از برجسته‌ترین منتقدان پست‌مدرن اعتقاد دارد که ادبیات مدرن و پست‌مدرن در گره‌گاه خودویرانگری و خودنگری توأم با کشف و شهود شکل می‌گیرد.^۱ به اعتقاد این پژوهشگر دستاورد این جدال دائمی و درونی «ادبیات سکوت» است. در ادبیات سکوت نویسنده یا مانند هنری میلر تلاش می‌کند با داستانی کردن تجربه‌ی زندگی‌اش فاصله‌ی بین اثر و زندگی را از میان بردارد، و یا این‌که مانند بکت نشان می‌دهد که زبان به انسان هر دم خیانت می‌کند و لذا در روابط میان انسان‌ها از چندان اهمیتی برخوردار نیست. به اعتقاد حسن این نوع سکوت یک سکوت منفی ست که با ساد آغاز شده و تا بکت و میلر ادامه پیدا کرده است. مهم‌ترین درون‌مایه‌ی ادبیات سکوت یا به اصطلاح «ضدادبیات» بیگانگی انسان با طبیعت، جامعه و نگرش تاریخی و نفی ارزش‌هاست. زبان در ادبیات سکوت «ضد زبان» است و به کار بیان کردن تجربه‌هایی حاد و موقعیت‌هایی به اصطلاح «آبسورد» می‌آید که اصولاً غیرقابل بیان است. یکی از نشانه‌های موقعیت بحرانی انسان در عصر پست‌مدرن این است که نویسنده در اثرش دیگر نمی‌تواند بر گرت‌های آثار ناتورالیستی و رئالیستی واقعیت را بازآفرینی کند. به یک مفهوم در دوران «پست رئالیسم» باورپذیری ادبیات داستانی فروکاسته و لذا خوانندگان به

1. Ihab Hassan, The Literatur of Silence: Henry Miller and samuel Beckett, 1967.

رسانه‌های دیگر و از جمله به مطبوعات روی آورده‌اند و از مخاطبان کتاب هر دم بیش از پیش کاسته می‌شود. از این روی برای به دست آوردن اعتماد و باور خوانندگان دو راه بیشتر باقی نمی‌ماند: نخست: رویکرد به ژورنالیسم، و دوم روی آوردن به زندگی‌نامه. چنین است که نویسندگانی مانند تام وولف^۱ و ترومن کاپوتی^۲ و نورمن میلر^۳ تجربه را برتر از تخیل می‌دانستند و گمان می‌کردند نویسنده در وهله‌ی نخست می‌بایست تجربه بیندوزد، بعد دست به قلم ببرد. برخی دیگر از نویسندگان آمریکایی مانند سوکنیک^۴ در ساختار رمان دست بردند و با تلفیق ژانرهای گوناگون و خرق عادت در فرم داستان به تجربه‌اندوزی‌ها و ماجراجویی‌هایی این‌چنین روی آوردند. استدلال آنان هم این بود که جهان دگرگون شده، لذا ادبیات هم باید دگرگون شود. آنها ادبیات را در عصر حاضر نوعی تفنن می‌دانستند و در جهانی که از معنا تهی شده است، رویکرد به ادبیات داستانی را راهی برای زنده ماندن و واقعیت را برای خود تحمل‌پذیر کردن در نظر می‌گرفتند. براتیگان در گفت‌وگویی اهمیت ادبیات را انکار می‌کند و گمان می‌کند ادبیات در زندگی تفننی بیش نیست. در **سقط جنین** ادبیات را در حد «کاری ساده با قلم و جوهر»^۵ و نویسندگی را «نشاندن کلمه‌ای در کنار کلمه‌ای»^۶ دیگر جلوه می‌دهد. در دهه‌ی شصت از قرن بیستم با دگرگونی وضع انسان، ادبیات هم تغییر کرد. جزء از کل و نسبیت از قطعیت مهم‌تر شد. نویسنده از جایگاه دانای کل پایین آمد و حتی خود را در متن ریشخند کرد. منتقدی به نام رابرت شولس این‌گونه ادبیات را فابولیشن می‌نامد.^۷

1. Tom Wolfe.

2. Truman Capote.

3. Norman Mailer.

4. Sukenick.

5. things to do with pen and ink.

6. one word after another

7. Robert Scholes, *Fabulation and Metafiction*.

مبنای فابولیشن بر «هنر و شادی»^۱ ست. نویسنده با رویکرد به «تخیلی اخلاقی و کنترل شده»^۲ از فرم‌های رئالیستی پرهیز می‌کند. چنین است که اثر پست‌مدرن بازآفرینی واقعیت نیست، بلکه خود یک واقعیت قائم به ذات^۳ است. منتقدی^۴ این واقعیت قائم به ذات را براساس کلمه‌ی «سوررئالیسم»، سورفیکشن^۵ می‌نامد. آثار براتیگان در هر سه دوره‌ی نویسندگی‌اش از قلمرو سورفیکشن می‌آیند. با این حال براتیگان به دلیل ضدیتش با روشنفکران و نویسندگان دانشگاهی هرگز با صراحت به قلمرو بحث‌های تئوریک وارد نشد. براتیگان آرزو داشت که نویسنده‌ی پرمخاطبی باشد. اما از هرگونه نقد و طبقه‌بندی آثارش بیزار بود. به گفته‌ی منتقدی براتیگان می‌خواست که به عنوان براتیگان به تاریخ ادبیات بپیوندد.^۶

زبان

براتیگان، نویسنده‌ای ست مینی‌مالیست. سادگی زبان، کوتاهی جملات، فصل‌های یک الی دو صفحه‌ای، رمان‌هایی با حجم حداکثر صد صفحه از مهم‌ترین ویژگی‌های آثار او به شمار می‌آیند. زبان به نظر براتیگان «قوه‌ی مجریه»^۷ی «سیاست تخیل»^۷ است و در همان حال ابزاری ست برای دست‌آموز کردن و به بیان آوردن تجربه‌های شاعرانه‌ی بیرون از جهان اثر؛ تجربه‌هایی که تنها با آشنایی‌زدایی از چهره‌ها و قهرمانان اساطیری یا حتی آفریدن اساطیر تازه به بیان می‌آید. راوی صید قزل‌آلا به گفته‌ی منتقدی با زبانی که تنها جهان اساطیر را به رسمیت می‌شناسد «خواننده‌ی اسطوره‌ها» و

1. art and joy.

3. Superfiction.

5. Surfiction.

7. Politic of imagination.

2. ethically controlled fantasy.

4. Federmann, Surfiction.

6. Robert Adams, Brautigan Was Here.

«مصرف‌کننده‌ی اساطیر» است.^۱ واژگانی مانند «صید»، «قزل‌آلا» و «آبشار» و نام‌هایی مانند «فرانکلین» و «آمریکا» بارها در رمان تکرار می‌شوند، از معنای صوری‌شان برمی‌گذرند و در جهان اثر معنای تازه‌ای پیدا می‌کنند و بیانگر جهان‌بینی تازه، درک نو از اساطیر و رویاهای انسان خسته از تمدن‌اند. جهان صید قزل‌آلا جهان نشانه‌ها، دال‌ها و مدلول‌هاست. در این اثر، زبان، این نشانه‌ها را در پیوندی تازه با هم قرار می‌دهد، آنها را به کلماتی انتزاعی (یا به تعبیر براتیگان فسیل) فرو می‌کاهد و بدین ترتیب از واقعیت بیرون از متن جدای‌شان می‌کند. براتیگان در فصل پایانی صید قزل‌آلا با آوردن نقل قولی از «انسان در طبیعت» مارستون بیتس^۲ به این موضوع اشاره می‌کند. «... از زبان فسیلی به جای نمی‌ماند، البته دست‌کم تا وقتی که کلمات نوشته نشوند.»

اختصار و ایجاز در شعر براتیگان تا آن حد است که برخی از شعرهایش فقط عنوانی بر پیشانی دارند. نثر او از نظر سادگی و اقتصاد بیان به نثر همینگوی شباهت دارد، با این تفاوت که براتیگان به زبان بدبین است و به این جهت زبانی ساده، بی‌پیرایه و حتی عامیانه را برمی‌گزیند. براتیگان زبان فاخر را به ریشخند می‌گیرد. در یکی از داستان‌های کوتاهش که به شکل یک افسانه‌ی سوررئالیستی مدرن نوشته شده است، داستان مردی را روایت می‌کند که از روی عشق به شعر، وسایل خانه‌اش را با شعر شاعرانی مانند امیلی دیکنسون، شکسپیر و مایاکوفسکی تعویض می‌کند. ناگفته پیداست که به زودی زندگی او فرومی‌پاشد. همان‌گونه که نمی‌توانیم شعر مایاکوفسکی را جایگزین یک آبگرمکن کنیم، به همان شکل هم

1. Schmitz, Brautigan and Modern Pastoral, P110.

2. Marston Bates.

ادبیات نمی‌تواند جایگزین واقعیت باشد. اما با این حال ادبیات می‌تواند در کنار واقعیت به‌طور قائم به ذات وجود داشته باشد. به دیگر سخن براتیگان به این واقعیت ساده تن می‌دهد که: رمان یک اثر هنری و مستقل از واقعیت بیرون از اثر است. زبان براتیگان از طنز و مطایبه بی‌بهره نمانده است. او با اقتصاد کلام در داستان‌ها و داستان‌واره‌ها^۱ و قطعات کوتاه‌ش برش‌هایی از زندگی روزمره را روایت می‌کند که به خودی خود ارزش روایی ندارند، اما در آثار او یک لحظه‌ی ناب انسانی را به نمایش می‌گذارند. منتقدی ادعا می‌کند که براتیگان از پیش‌تازان رمان پست‌مدرن است. شعر او نوعی جهان‌بینی بدوی را به نمایش می‌گذارد و نثر او در نقطه‌ی صفر آفرینش ادبی شکل می‌گیرد.^۲ برخی از داستان‌های کوتاه براتیگان از باریک‌بینی نویسنده و ظرافت او نشان دارد. برای مثال در داستان کوتاه **تاریخچه‌ی مختصری از ژاپن و آلمان**^۳ جز عنوان داستان هیچ‌یک از رویدادهایی که در داستان روایت می‌شود به آلمان و ژاپن ربط ندارد. با این حال جیغ خوک‌هایی که در سلاخ‌خانه قصابی می‌شوند تداعی‌کننده‌ی جنگ خونین جهانی دوم است. در داستان‌های مجموعه‌ی **انتقام چمن** اصولاً زبان براتیگان بسیار موجز اما در همان حال روان، شیوا و تأثیرگذار است. گفت‌وگوها بسیار کوتاه و ساده‌اند، اما به هیچ‌وجه عوام‌فریبانه و مبتذل نیستند. قهرمان داستان **وایلارد و کاپ‌های بولینگش** مردی است افسرده و پریشان‌حال به نام باب. او به اساطیر یونان تا آن حد علاقه‌مند است که در کتابچه‌ای فرازهایی از اساطیر یونان را یادداشت کرده است. جمله‌ای و گاه چند کلمه‌ای به ظاهر ناپیوسته او را به شدت متأثر

1. Sketch.

2. Kern, Williams, Brautigan, and the Poetics of Primitivism.

3. Richard Brautigan, A Short History of Germany and Japan (RL).

می‌کند. زبان شاعرانه و هایکووار براتیگان مانند همان کتابچه‌ی باب است. گاهی یک جمله، یا بندی از یک رمان با وجود ناپیوستگی، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در **هیولای هاوکلاین** که تلفیقی از وسترن و داستان ترسناک است، دو آدمکش به نام‌های گریر و کمرون با «حداقل امکانات به حداکثر نتیجه‌ی مطلوب» دست پیدا می‌کنند. زبان در دست براتیگان مانند اسلحه‌ای در دست گریر و کمرون. نویسنده با حداقل کلمات به حداکثر نتیجه‌ی مطلوب دست می‌یابد. برای مثال به جملات زیر از فصل نخست **هیولای هاوکلاین** توجه کنید: «سفر با کشتی از سانفرانسیسکو به هاوایی یکی از افتضاح‌ترین تجربه‌هاشان بود که در زندگی از سر گذرانده بودند. حتی افتضاح‌تر از ماجرای کلانتری در آیداهو که ده تا گلوله توی شکمش خالی کرده بودند و با این حال نمی‌مرد. جوری که گریر آخر سر مجبور شد بهش بگه: «خواهش می‌کنم بمیر. ما دل‌مون نمی‌خواد دیگه بهت شلیک کنیم.» و کلانتر هم گفته بود: «باشه. من می‌میرم. اما دیگه بهم شلیک نکنین.»

کامرون گفته بود: «ما دیگه بهت شلیک نمی‌کنیم.»

«باشه. پس من هم می‌میرم.» و بعدش هم مرده بود.»

از مهم‌ترین ویژگی‌های زبان براتیگان تکرار است. براتیگان در نوشته‌هایش از به‌کارگیری مترادف‌ها، ترکیبات چندتایی و حتی ضمائر می‌پرهیزد. در داستان‌های او نام کسان بارها تکرار می‌شود. موقعیت‌ها اغلب ماحصل تکرار یک یا دو حالت هستند. در همین مثال بالا کل ماجرا بر محور مردن و شلیک کردن و تکرار این دو فعل در متن اتفاق می‌افتد. در فصلی از رمان **کلاه مکزیکی**^۱ کلمه‌ی «تخم‌مرغ» بیست‌وسه بار در یک صفحه و نیم از داستان تکرار

1. Richard Brautigan, *Sombrero Fall Out*.

می‌شود. گاهی به نظر می‌رسد که راوی داستان کلمات را فراموش می‌کند. در این گونه موارد براتیگان از ضمائر مبهم استفاده می‌کند. در فصل «نام من» از کتاب *در قند هندوانه* تلاش راوی برای معرفی کردن خودش بی‌نتیجه می‌ماند و سرانجام وقتی کاملاً مأیوس می‌شود این وظیفه را به خوانندگان وامی‌گذارد. زبان براتیگان بیشتر به کار وصف مکان‌ها و تصویرسازی‌های سینمایی می‌آید. رمان‌هایی که در دوره‌ی دوم آفرینش ادبی‌اش، در دهه‌ی هفتاد میلادی نوشته است، به آلبوم یا دفتری از تصاویر کمیک استریپ^۱ می‌مانند. به گفته‌ی منتقدی گاهی براتیگان با استفاده از صنعت کمیک استریپ تصویری را که در ذهن خواننده جا افتاده است، چندین بار تکرار می‌کند.^۲ شخصیت‌ها هم مثل شخصیت‌های کمیک استریپ دوبعدی و بدون روانشناسی هستند. به نظر براتیگان تصویرسازی مهم‌تر از روانشناسی شخصیت‌هاست. نویسنده برای گریختن از «قفس زبان» دایره‌ی واژگانی‌اش را تا حد یک دانش‌آموز دبیرستانی کاهش می‌دهد. این امر هر چند به کیفیت آثار براتیگان آسیب می‌رساند، اما گاهی خالی از لطف هم نیست. برای مثال در یکی از صحنه‌های *سقط جنین* وقتی که پزشک مارکسیست در اتاقی در حال انجام عمل سقط جنین است، راوی داستان از میان دری نیمه‌باز به صداها گوش می‌دهد با این قصد که نشان دهد صدا و سکوت سقط جنین را نمی‌توان با کلمات بیان کرد. با این حال و به رغم سکوت منفی که در آثار براتیگان وجود دارد، نویسنده تلاش می‌کند با تشبیه امر مألوف به نامألوف و اسطوره‌سازی‌ها با نوعی سکوت مثبت از فروپاشی زبان در جهان داستان‌هایش جلوگیری کند. به این جهت مقلدان براتیگان و اصولاً

1. Comic-Strip.

2. Chenetier, marc, Richard Brautigan, 1975, P17-31.

نویسندگان جوان نباید فریب سادگی صوری زبان براتیگان و دیگر نویسندگان مینی‌مالیست را بخورند. اصولاً در جهان اثر از هر چه بکاهیم، باید بر چیزی دیگر بیفزاییم.

دهه‌ی تلفیق

رمان‌هایی که براتیگان در دهه‌ی هفتاد میلادی منتشر کرده است، همه از فرهنگ پاپ نشان دارند و علاوه بر این با زبانی طنزآمیز به یکی از انواع ادبی می‌پردازند. در کلاه مکزیکی، یک رمان ژاپنی^۱ نویسنده یک داستان علمی - تخیلی را با متنی عاشقانه و مستقل از نویسنده‌اش می‌آمیزد. یک طنزنویس آمریکایی از روی غم عشق و هجران معشوق متنی می‌نویسد و آن متن را به سطل زباله می‌اندازد. باقی داستان در سطل زباله بدون دخالت نویسنده نوشته می‌شود و به زودی به داستان طنزآمیز فاجعه‌ای بر گرت‌هی جنگ ستارگان^۲ بدل می‌شود. نویسنده فقط مسئول آغاز رمان است. باقی داستان بدون دخالت او شکل می‌گیرد. هیولای هاوکلاین هم دو داستان است: یک داستان وسترن با دو هفت‌تیرکش حرفه‌ای و دو شهر کوچک در دامن طبیعتی خشک و بی‌حاصل و یک کافه که آدم‌های شر در آن آمد و شد دارند و یک داستان ترسناک با خانه‌ی اشباح که در آن دختر یک دانشمند با نوکرش زندگی می‌کند. دانشمند در یک آزمایش علمی به خطا رفته و هیولایی آفریده که زندگی روزانه در این خانه‌ی ویکتوریایی را مختل کرده است. دو هفت‌تیرکش حرفه‌ای اجیر می‌شوند که هیولا را نابود کنند. وایلارد و کاپ‌های بولینگش هم یک داستان تلفیقی‌ست، آمیخته‌ای از یک داستان آزارکامانه به شیوه‌ی ساد و یک رمان جنایی. از یک سو داستان زناشویی غم‌انگیز باب و

1. Richard Brautigan, *Sombrero Fallout: A Japanese Novel*.

2. H.G. Wells *War of the Worlds*.

کانستنس و روابط آزارکامانه‌ی آنان با هم روایت می‌شود و از سوی دیگر داستان سه برادر را می‌خوانیم که به جست‌وجوی کاپ قهرمانی‌شان در مسابقات بولینگ هستند. رویاهای بابلی، خواندنی‌ترین و کامیاب‌ترین رمان در این دوره از آفرینش ادبی براتیگان تلفیقی‌ست از یک رمان پلیسی و کمیک استریپ با نمایش‌های رادیویی و تلویزیونی با قهرمانی به نام کارد که عاشق فیلم‌های سینمایی، داستان‌های پلیسی و نمایش‌نامه‌های رادیویی دهه‌ی سی از قرن بیستم میلادی است.

چهار رمانی که براتیگان در دهه‌ی هفتاد نوشت، با استقبال منتقدان دانشگاهی روبرو نشد. برخی منتقدان این رمان‌ها را بی‌محتوا و بی‌ارزش خواندند^۱ و اعتقاد داشتند که نویسنده با تلفیق انواع ادبی بازی کرده است و لذا ارزش این آثار در حد بازیچه‌ی دست یک نویسنده‌ی بازیگوش است.^۲ در مقایسه با صید قزل‌آلا در آمریکا به ندرت نقدی جدی روی این آثار در زمان انتشارشان نوشته شد. این رمان‌ها در مجموع بسیار خواندنی و سرگرم‌کننده و از برخی لحاظ نمایانگر فرهنگ آمریکا در قرن بیستم هستند. اما به خوبی پیداست که از اصالت و توانایی تخیل نویسنده در این دوره از آفرینش ادبی‌اش به شدت کاسته شده و در همان حال بر توانایی او در زبان‌آوری و شکل‌دادن به جهان داستان و تسلطش بر انواع ادبی افزوده شده است.

مرگ

مخرج مشترک آثار براتیگان در گستره‌ی سه دهه آفرینش ادبی بی‌تردید مرگ است. به رغم تفاوت‌های صوری و رویکرد به مضامین

1. Roger Sales, Hudson Review, 27, 1974-75.

2. Peter Ackroyds, Spectator, 234, 1975.

گوناگون مرگ مانند نخ تسبیحی آثار براتیگان را به هم پیوند می‌دهد. مرگ مهم‌ترین درونمایه و مرکز ثقل و سرفصل ماجراهای آخرین زمانی‌ست که ریچارد براتیگان در اوایل دهه‌ی هشتاد نوشت و با عنوان **پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد** منتشر کرد. از همان نخستین تلاش‌های ادبی، مرگ از مهم‌ترین درونمایه‌های آثار براتیگان است. در ژنرال هم‌پیمان به طور ضمنی صحنه‌هایی از جنگ داخلی آمریکا تصویر می‌شود. در این صحنه سربازی به طرزی فجیع در میدان جنگ می‌میرد. در **صید قزل‌آلا** در آمریکا هم خواننده مدام با مضمون مرگ درگیر می‌شود. گاه به گورستان‌هایی راه گم می‌کند، گاه به ماهیانی مرده برمی‌خورد و گاه به چیزهایی در حد یک مجله که آن هم از مرگ نشان دارد.^۱ در **در قند هندوانه** با خودکشی ایویل و هوادارانش و مارگریت بیست‌ودو جنازه روی زمین می‌ماند. **وایلارد** با قتل باب و کنستانس به پایان می‌رسد. **کلاه مکزیکی** پر از صحنه‌های قتل، خشونت و جنایت است. بسیاری از داستان‌های کوتاه مجموعه‌ی **انتقام چمن به مرگ** یا به زندگی‌ای که از مرگ بدتر است می‌پردازند. در **فرش زمستانی**^۲ نویسنده خود را به عنوان «متخصص مرگ»^۳ معرفی می‌کند. در همین داستان می‌نویسد: «من در زندگی مردانی را دیده‌ام که مقابل مرده‌شوخیخانه‌ها، کنار نعش‌کش‌ها بی‌سیم به دست ایستاده بودند و مراسم تشییع جنازه را جوری سازماندهی می‌کردند که انگار فرماندهان نظامی هستند در یک جنگ متافیزیکی.»^۴ در **داستان جنگ جهانی اول**^۵، راوی داستان می‌باید به

1. I looked inside the magazine and turned the pages to his death. TFA, Page 120.

2. Winter Rug.

3. an expert on death in California.

4. Richard Brautigan, Rvenge of the Lawn, Page 57.

5. The World War I Los Angeles Aeroplane, RL, Page 172.

همسرش خبر مرگ پدر او را برساند. او زندگی پدرزنش را در سی‌وسه بند به طور خلاصه بیان می‌کند. زندگی پیرمرد نمایانگر زندگی میلیون‌ها آمریکایی‌ست که با توهم زندگی می‌کنند و با نومییدی می‌میرند. به بند سی‌ام تا سی‌وسوم این داستان توجه کنید:

۳۰- او به جای این که زندگی کند شراب شیرین می‌نوشید. چون که اصلاً همه‌ی زندگی‌اش را از او گرفته بودند و دیگر چیزی باقی نمانده بود که بشود اسمش را زندگی گذاشت.

۳۱- یک بار، در جنگ جهانی اول، وقتی که داشت با یک بمب‌افکن که مسلسل هم داشت از روی فرانسه پروازکنان می‌گذشت، یک رنگین‌کمان از پی او می‌آمد.

۳۳- او امروز بعدازظهر درگذشت.

براتیگان فیلسوف نیست. اما با این حال در **توکیو - مونتانا -**

اکسپرس به انواع مرگ‌ها فکر می‌کند. به ۳۹۰ درخت مرده‌ی کریسمس، به هفده گربه‌ی مرده، به گورستانی در مونتانا و به گورستان سگ‌ها در سانفرانسیسکو و به آخرین وعده غذای یک محکوم به اعدام. این اثر یکسر از مرگ نشان دارد. از طنز و مطایبه و بازیگوشی براتیگان دیگر خبری نیست. آیا براتیگان همه‌ی مدت خوانندگانش را به بازی گرفته بوده است، ظاهراً نویسنده به نقطه‌ای در زندگی‌اش رسیده که می‌بایست بیلان بگیرد، یا پیری را بپذیرد یا این که به مرگی خودخواسته تن دهد. چنین است که در این اثر درماندگی، پریشان‌حالی، نگرانی از آینده با نوعی صلح با زندگی می‌آمیزد، تا آن حد که منتقدی حتی اعتقاد دارد که **توکیو - مونتانا - اکسپرس** از خردمندانه‌ترین و آرام‌بخش‌ترین آثار براتیگان است.^۱

نویسنده‌ای که طی آفرینش ادبی‌اش همواره به دگرگونی نظر

داشت، در آخرین اثرش امید دارد که باد، غبار یادمان‌های او را با خود نبرد. چنین است که عبارت: تا شاید باد همه چیز رو با خودش نبره. غبار، غبار آمریکا، فصل‌های آخرین اثر این نویسنده را پیش از مرگ او به هم می‌پیوندد. بی‌دلیل نیست که مبنای این اثر بر تکرار است. فرازهایی از رمان با تغییراتی جزئی مدام تکرار می‌شوند. بسیاری از خاطرات کودکی که در داستان‌های انتقام چمن سراغ داریم، در این اثر از نو بازگو می‌شوند. راوی داستان ماجرای را روایت می‌کند که در سی سال پیش اتفاق افتاده است. آیا سی سال زندگی او که از خشونت و از احساس گناه، از بی‌گناهی، تنهایی، بی‌کسی و مرگ‌اندیشی نشان دارد، کنایه‌ایست از سی سال تلاش ادبی نویسنده‌ی کتاب که اکنون به آخر خط و به پایان کار خود نزدیک می‌شود، راوی این داستان هم مانند دیگر روایتگران داستان‌های براتیگان مرگ‌آشنا و حتی مرگ‌گام است. کودکی او هم مانند کودکی نویسنده با جنگ، با نابودی و مرگ توأم بوده است. جهان این داستان هم مانند جهان داستان‌هایی که براتیگان در نخستین دوره‌ی آفرینش ادبی‌اش پدید آورد، جهانی اساطیری‌ست. شخصیت‌های رادیویی و سینمایی، قهرمانان جنگ داخلی آمریکا، و طبیعت و نشانه‌های طبیعی در این داستان هم به زندگی انسان‌ها جهت می‌دهند. داستان به دلیل تقطیع‌های زمانی و فلاشبک‌ها و تکرار برخی نماها با فیلم‌نامه خویشاوند است. صحنه‌ی حرکت زن و مرد ماهیگیر به طرف برکه تکرار می‌شود و تا پایان داستان همچنان ادامه می‌یابد. تنها در پایان داستان است که همه‌ی شخصیت‌ها به مقصد می‌رسند. برخی می‌میرند و برخی فراموش می‌شوند. در این میان فقط راوی داستان است که این یادمان‌های پیش‌پاافتاده از روزگار رفته را پاس می‌دارد. با این حال راست و ناراست، خیال و واقعیت به هم می‌آمیزد. به چه

می‌توانیم اعتماد کنیم؟ حقیقت کجاست؟ نکته اینجاست که به رغم این تکرارها و با وجود آن که نویسنده با دست کاملاً خالی داستانی را با تکنیک‌ها و تقطیع‌های سینمایی روایت می‌کند اما، موفق می‌شود سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در آمریکا را از منظر کودکی بازآفریند. این سال‌ها همان قدر از بی‌گناهی و بی‌خبری سال‌های کودکی نشان دارند که از احساس گناه، از فقر و از مرگ. براتیگان در این اثر نویسنده‌ی خسته‌ای است که آخرین کتابش را با این کلمات پیش‌گویانه به پایان می‌رساند:

«هرجا که نگاه می‌کنم، نیستش.»

«گمونم رفته باشه.»

«شاید برگشته باشه خونه‌ش.»

آیا می‌توانیم مفهوم بازگشت به خانه را به پیش‌گویی مرگ نویسنده تعبیر کنیم؟ اگر چنین باشد نقطه‌ی پایان دایره‌ای که به آفرینش ادبی براتیگان در طی سه دهه شکل و جهت داده است، در پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد به نقطه‌ی آغازش می‌پیوندد و نویسنده‌ای پس از سی سال تحمل غم غربت، سرانجام به خانه‌اش برمی‌گردد.

پاریس، بیستم ژانویه ۲۰۰۸

رمان‌های ریچارد براتیگان

A Confederate General From Big Sur, New York: Grove Press, 1964.

Trout Fishing in america, San Francisco: Four Seasons Foundation, 1967.

In Watermelon Sugar, San Francisco: Four Seasons Foundation, 1968

The Abortion: An Historical Romance 1966. New York: Simon & Schuster, 1971

The Hawkline Monster: A Gothic Western. New York: Simon & Schuster, 1974

Willard and His Bowling Trophies: A perverse Mystery. New York: Simon & Schuster, 1975.

- Sombrero Falloot: A Japanese Novel, New York: Simon & Schuster, 1976.
- Dreaming of Babylon: A Private Eye Novel 1942, New York, Delacorte Press/Seymour Lawrence, 1977.
- The Tokyo-Montana Express. New York, Delacorte Press/Seymour Lawrence, 1980.
- So the Wind wont Blow It All Away, New York, Delacorte Press/Seymour Lawrence, 1982.
- Revenge of the Lawn, Stories 1962-1970, New York: Simon & Schuster, 1971.

مروارید منتشر کرده است:

سایه‌اش دیگر زمین را سیاه نخواهد کرد / حسین نوش‌آذر

«این تصویر احتمالاً شبیه تصویر کودک لنگی بود که صدای پایش را روی کفِ آجری حیاطِ یک خانه‌ی قدیمی می‌شنیدم و با این حال هیچ‌گونه تصویری از چهره و قد و قامتش نداشتم. در نظر من، این کودک بی‌چهره بود و اگر حتی چهره داشت، چهره‌ی او شبیه یک مشت گره کرده و گاهی شبیه یک سب‌زمینی وارفته بود. یک بچه‌ی ناقص‌الخلقه، مثلاً برادر، یا شاید حتی تنها برادر بنی‌عالمی که به او محبت داشتم و با این حال هرگز دل دیدن چشم‌هایش را نداشتم.»

برگرفته از متن کتاب

یک زن بدبخت / ریچارد براتیگان / حسین نوش‌آذر

براتیگان این سفرنامه‌ی داستانی را بر اساس تجربه‌های زندگی روزانه‌اش نوشته است. این کتاب داستانی پرکشش است که مانند دیگر آثار براتیگان، انسان آن را یک‌نفس و با لذت می‌خواند و از طنزپردازی نویسنده شگفت‌زده می‌شود. نویسنده در این کتاب با لحن گپ و گفتی دوستانه خوانندگان را در زندگی روزانه‌ی خود دخالت می‌دهد، اما فقط تا آن حد که مایل است و صلاح می‌داند.

چاندرا / فرانسیس مری هندری / ترجمه‌ی زیبا گنجی

«چاندرا» داستانی ساده و پرکشش درباره‌ی دختری هندی به نام چاندراست که به خواست خانواده و طبق سنت‌های حاکم، در نوجوانی به ازدواجی از پیش تعیین‌شده تن می‌دهد. براساس سنت‌های هند، زن پس از ازدواج به خانواده‌ی همسرش تعلق دارد، حتا وقتی همسرش را از دست بدهد. این چیزی است که برای چاندرا رخ می‌دهد و او برای به‌دست آوردن حق خود، یعنی زیستن، تلاش می‌کند.

"... مادر بزرگش با نگرانی گفت: «آخه اینجا کجا جایزالمر کجا؟ خیلی دور است، اون‌ور صحرا است، می‌گویند با قطار هیجده - نوزده ساعت راه است، با اتوبوس که دیگر طولانی‌تر هم می‌شود. تازه باز هم باید بیست کیلومتر دیگر بروی تا به مزرعه برسی. اگر مشکلی پیش بیاید...»"

So The Wind Won't Blow It All Away

Richard Brautigan

Translated by Hossein Noosh Azar

« پس باد همه چیز را با خود نخواهد برد » آخرین کتابی است که از ریچارد براتیگان دو سال پیش از مرگ او منتشر شد. جهان این داستان هم مانند داستان های براتیگان در نخستین دوره ی آفرینش ادبی اش یک جهان اساطیری است. این داستان از رمان های تلفیقی براتیگان و از برخی لحاظ یک داستان کاملاً سینمایی است. براتیگان در این داستان تلاش می کند از دریچه ی چشم یک مرد چهل و دو ساله که وقایع کودکی اش از پنج سالگی تا دوازده سالگی را مرور می کند سال های پس از جنگ جهانی دوم در آمریکا را بازآفرینی کند. زبان داستان هم مانند شخصیت راوی چند پاره است. گاهی به سادگی زبان یک کودک پنج ساله و گاهی به تلخی گفتار یک مرد آمریکایی سرخورده ی چهل و دو ساله است که کودکی اش در دوازده سالگی در اثر یک واقعه ی خشونت آمیز به پایان رسید.



انتشارات مُوآرید



9 789641 191003